

مکتبہ
میں

ف. ۵۷۲۷



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان امیر معزی

مؤلف

شماره ثبت کتاب

شماره قفسه ۴۱۰۰

موضوع

۹۲۹۲۲

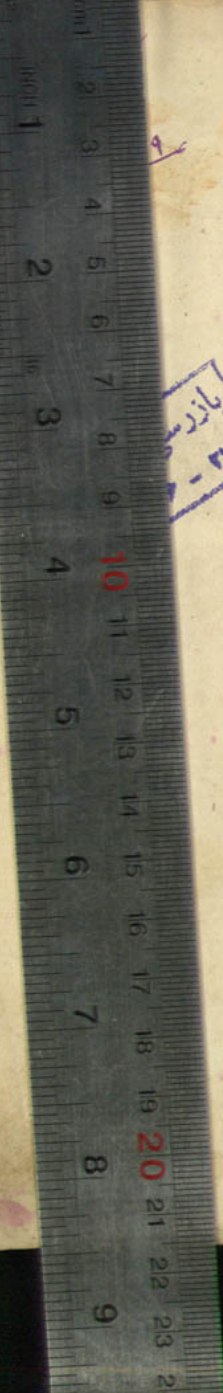
۱۴۲

بازرسی
۱۱ - ۳۲

بازدید شد
۱۳۸۲

نسخه فهرست شده
۴۱۰۰

۳۵



۶۳۵۹

۹۰۹

۴۲

بازرسی شد
۳۰ - ۳۲

بازدید شد
۱۳۸۲

۵۷۳۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان امیر معزی

مؤلف: _____

موضوع: _____

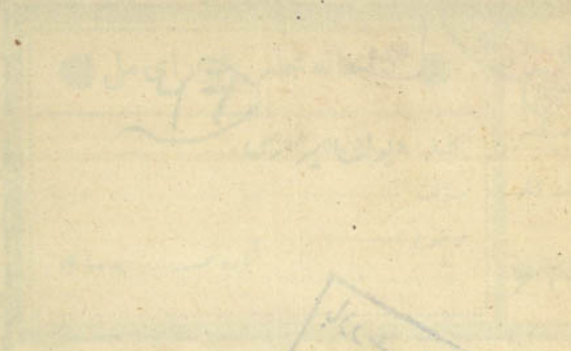
شماره ثبت کتاب: _____

شماره قفسه: ۴۱۰۰

۶۳۹۳۲

مجلس فهرست شد
۴۱۰۰

دیران
امیران



مک رساله
۷۷ - ۷۳

۷۸۷۱

۱
۴
۵

دیوان

امیر الشعراء امیر معزی



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>سواره سجد بر تو شیر ترا مواهب صفا شک کا کار ترا خدا یگان جهان بی نظیر چون تو سر ترا بشیرت دل تو نوئی بشیر ترا ضربت خنده توئی با وضویر بشیرت خاک اندرون جانان تو</p>	<p>زبان یور و دیا بشیر ترا سخنرت عده تیغ شیر ترا که نازید خدای جهان نظیر ترا بشارت پرینک تهری بشیر ترا صفا همیشه بصیرت بود بشیر ترا همی خاک باش زنده بشیر ترا</p>
<p>بسی زرد روی بری پذیر ترا ضمیر فکرت تویت و صفا خلق ز عدل تو بگریز زان را سر ترا ز تو طلفت تو هرشت هفت ملک چو آمدی تو خداوند مهربان</p>	<p>بسی زرد روی بری پذیر ترا بجمل صفت کم کثرت بشیر ترا روح و صفت کسب عدل از بر ترا همی بخودت طلفت بشیر ترا ز آن سجد بر تو همالت پذیر ترا</p>

الحمد لله

<p>ز شتری خطا ره بسی ندانم باز بمان همیشه بملک اندران جزویر نشان شاهی و دولت تو بشیر ترا</p>	<p>دل ز بر ترا کف و سیر ترا که خوار گرد کفایت و صفت شیر ترا نشانیک بدل بد کمال تیر ترا</p>
قصیده مدح سلطان محمود	
<p>بصورت و قبح طعنه کوهی و اشکر شده باده و زنده شده آه و تنهت آورده جهان بگشایدین دارک او جان سپر بهر روزی او در همه عالم شد درش همه با نصرت و برش همه ای شاه غلامان تو دارند اکتفا بر صفت فرمان تو صدام رسیده از مویک تو که نماید همه بشکار کفایت تو چون و چه تا که رسد تو در آید ز جهان زین نصرت تو بفرمان که در تسکین که از تو سران مگر زنده آدمت تو دریا بود صفت تو پیش</p>	<p>بگر علم شاه جهان بر سر بالا نصرت شده پوسته و پوسته شده سلطان جهان بیکر این فرسخ جفا تا زلفش زندی او آدم و خوا سر زنی او در همه عالم شده پیدا را درش همه با دولت و کاشش دنیا چون چون کاشش و قبح و خطا از کتک و غزین و مرقند و کجا در لشکر تو شهر نماید همه و اینجا که صفت تو چو ملک جهان یکباره باده فرو شده در کجایان بود عارف و که بیت تو موم شود این همه امکلف نسیب خط از آتش و در</p>

بر شاه که یک راه رتبع تو رسد
 موشی کند قبیله و شکر
 که قفس سارک بسوی درم در کار
 فرمان تو سجد کند از غار برین
 چه است نیران جهان در تو رقبا
 شاه ملک جمله افان تو در کس
 شاه دند سرافراز بعد تو خداوند
 تا بند و مرغی رفیع تو حق نکش
 بر شتر پندیده که در معر تو کبیده
 تا عقل شاهانده تا مات بدست
 زیرم فتح تو بادا همه عالم
 شمشیر تو بر زده دوست تو برنده
 ای که در مع و نصرت و مشرق شکر
 با خراج شکر چون سپاه سیرت
 از زده تو در آن چون که گویا
 بنده با غنای و پیا بر است
 مان بر نکاست و کف کند کبیر

در ملک و ولایت بود بر شکر
 آن بر کفند با رتبع تو در ارا
 ز ما چون با رکنی بر سه زما
 شمشیر تو از هر کسند چو بیسپا
 عدالت ز شاهان جهان در تو مجابا
 شده دیده ما از طرف فتح تو برینا
 چه خوش و چه بکانه و چه بر برینا
 زیر قفس کشت زری سپهر برینا
 باشد چو کی عهد بر اولو لولا
 آه فر زنده بلند لب بجز را
 زیرم صلح تو بادا همه دنیا
 فرمان تو پاینده و بخت تو توانا
 در مع سلطان بر سلجوقی
 بکشته ز آس همچون آستر زده در اعدا
 با فوج فوج موکب چون موج موج در
 در کوه کوه زیت چون شکر در حمله
 پیشه بر نیت این کجا می و سیا
 میخ و اربسته هر یک که چو جورا

مژ

شمشیر چنگالت در خون شد مشرق
 از جمع پادشاهان کس را بنده بکر
 تو کفایه و دانا در عدل و دین
 ای که شمشیر مشرق مغرب تو فرین
 زمین فتح تو که کردی ملک کشت
 از جهانیان که در کف خط شد سپهر
 از تیغ شیر مردان نشان شد سپهر
 در صلح بودت بخت میخ و اربسته
 از نفس با دیان در خون کنی ران
 از روی سبکی این در بوی شکر کنان
 همچون نبات نشند از کیم کس کنان
 نصرت طلب می کرد از کین تو دین
 بگره می و سپردی ملکش مای شکر
 از بیت تو هر چون آب کشت آتش
 اینجا تو عدالت همین شدت این
 خال بر هاشم فرخنده کف میون
 طایان همی خجرت بوندت ستم است
 هم برش نباشد هر تن که او بهرست

چنانکه استیج بکشت طوری
 فخر من چنان در رسم درت
 رسم یک شمشیر من رسم شمشیر
 وی که شمشیر سپهر ایران تو ان برینما
 سخوت کرد کس را از حق مجابا
 جنگ او را ان یغما جانان بود یغما
 هر پای زنده پیکار نشان شد برینا
 پیش تو آمد هر کجک و اربسته
 کرد و بجا زنده در دهشت آبخارا
 بی رخ شد تو را ان کا فور شکست
 فوجی که بر خدش بودند چون برینا
 در اردوی نصرت مقهور شد مغانا
 بجشادی و سپردی کفش بی خوف
 در دولت تو هر چون موم کشت خدا
 و اینجا رسم تیغ بران شد برینا
 لافش همی کفانت
 چو ناکوت برینا
 از دل که در بر بران کند توان

ای نیرا عدل منجر خصم خود را
 از ملک رفته پروان کند شد از چرخ
 کله کره نو چون تازه بوستند
 منوخ شد بکستی این پستان و قصه
 شیخ کو گویم کمون هر سستی که
 من بنده کر خضعت یکجند و بلجم
 از تیس راه کو که در پیمای چرخ
 مدح تو هر کردیم تا بنام سلامت
 ما عالم است سانا پرور با دو خرم
 از است سبابت از خود خصمت
 دو دست تو که در دو چرخ پرور
 چون شیخ تو شدیم در شیخ دوریدیم

در مدح ملک سنجلی

چون مرغ نیم سپهر در دام نسیما
 رخ زرد دیده بر جان برود و کاسیا
 با درستان بجای کن در پستان تماش
 بسم تصنیف در پستان دارا
 مدح تو گویم اکنون هر خطه شستا
 با نام خجرت ما سر تا سر تا
 بودم خوش بکده و دستک و اقوات
 پروری تو دیدم در مشرق بکجا
 با بندگان کیدل ما کار ان بکتا
 از دلبران شیخ و زینت کوان لغا
 بکست زلف دلبر بکندت هم بها
 از بیم آب چون در تیس راه و کرا

سرخ شد خاک رنگ بپر شد کون
 شنیدند که لطفان بروی سزوبر
 خصم میوس گشت ز کس چشم از آن شرم
 بلبلان در سخن کوئی همه پستان بند
 قمریان که طبعی کوست شاه شرم را
 شاه روزا فزون او کجا رنگ بگردد
 آن چه ما کردی که بست او بر هجرت
 با زودت خطاب و نه زلفت لب
 باز و حضرت یابن از روی کرد تو
 سخن عالی چون در کاش سید بر باد
 سکر او گویند و ضلع زین ما که کرد
 آن بجای گوید که صاف شد بکشد گشت
 او سلطنت شیخ ترا او کشته است
 پهلوانان سپهر روز بریم روز زرم
 ما هر یک عالم از آمدی چون آفتاب
 خردین جهان سزا الدین سپهر در
 شیخ تر نصر رسالدین با پست از نصار
 شده زای این وزیر که شیرین برود سر
 ای فرود که هر سلجوق را خود شرف

ما تو اگر گشت که از لاله دوست کردی
 بست پنداری میسنا و حق و کبریا
 عاقبت کل شتفتند پش آن دار چرخ
 پیش کشید امیر الدین مطران خوش فزا
 او را و نیز خطیبان بر سر نرد عا
 با دما که بر خداوند شیخ سبب ارادش
 احابب خسروی اندر کسب با
 از قولک عالم او دار که بست از سزا
 خسران یابن خسرو سبب کبر و بها
 خاک در کاش کسب شیم اندر کسب چون
 بر زبان جان ملک سلطان چون مصطفا
 دین بجای گوید که با شتدیش دین ما
 دین ما بکتر و زینت شریف این جزیا
 چون پری و دو چون هر روز ما زینا
 خشم چون او بجای با زو سبب چون
 زان کجا که دست با خرد ما و جده و
 را که او در نصرت دین با پست از نصار
 کابا و خسرو و عجب چون هجرت سبب
 داده ملک دوست محمود است

بج کاره تامله از تو زور بر
 باغها با کسی که حکم تو آمد همان
 باد عدل تو که در اند با از دوست
 در که میون تو کجاست و دست بر
 که خواب از رویه چند رایت می بند
 از فرخ شوریده که در می را از پرده
 بر سر بر سر روی بادت باقی سر
 و شمت با او سپهرن سپهر چشم
 تنگت کرده ترا میران کعبین

کنج غایت سابل از تو دور خط
 به بر ما اند کسی که شوی تو آمد
 آتش شمشیر تو بر دشمنان بار
 پایت تو که در کتب در کتاب صفت
 در بر دشمن تو بشو جان خط
 و زینب اندیشه جان خط کرد
 تا بود خاک به بود آب آتش آفتاب
 تا بجی که در سپهر آن چون آفتاب
 شاعران کعبه بر جانی ترا در دست

در وصف بادشاه سلطان

مال چون توکت فرزند تو آمد شاه را
 خوبت بر دانه از نسل شاه با کلین
 خوبت دولت تو بود با افاضت شمس
 زین طرب شمس اگر زیت فراید جهان
 ای جهان داری که ایوان تو میدست
 در هنر مینشی را بکنند که بکنند
 عدل و انصاف تو در هر چه ایران
 رسم تو روشی در رسم برنگان
 شیر مردان سیم از خدمت درگاه

شاه سکو روی تو سکو عهد تو خواهد
 چون کشته و چو طفل شاه و سلطان
 اقلاب تو بر جرم او ما می ماه را
 رایت تیغ و کلین و تاج و کلاه
 قبله و حجاب شمس و جلال و جاه را
 سجده پاکد کمرش تو چو تو سجده را
 اشقی داده است با شیر بان تو را
 بسجده با قوت که او در قوت دیده با
 طوق بر کردن مشکند طبع با آگاه را

دوستان و دشمنان در جهان بر تامل
 فرق فرقه بد بکالت ای او در کمال
 کاکبکاری کی بود پیش تیغ خصم را
 هر که جوید کلین تو که تا کرد و دست
 دشمن تو در جهان شمشیر زار و نورد
 بر بر آن صحرا که لشکر که زنده ماه جهان
 خیزین سپهر می افواه خلق از مدح تو
 سینه از راه و شایسته سلامت کند
 سیرت و رسم ترا بر هر چه تقدیم
 سال دانه تو همیشه فرخ و فرزند باد

شادی و با شمشیر و تیار و با افواه را
 در خور آمد فرقتش آینه را بخلش آه را
 پادشاهی کی بود پیش صحر کا را
 کلین تو که بی سبب شدت که آه را
 تیغ و تیر و نیزه و زلفان و دست چاه را
 ابر معانی گشت در روز لشکر کا را
 بوی خنجر و او کوی مدح تو افواه را
 چون تیغ و آفریت تو شایسته افواه را
 تا بود در هر سخن تقدیم بسم الله را
 تا که در تقویم تاریخ نه سال و ماه را

در وصف بادشاه بان شاه

تا رازی بود نصرت وین ناصرین
 تا پوشه روی بنین با سحر شده
 شاهی که بجای بسپاسه بگشاید
 چشم برابر زنده اندر صف بیکار
 چون نیزه زنده ز کرم کرم چیل دانا
 مرکز نظر از غم تینشش نبود دور
 هر که ز خود از زای ز زمینش بگشاید
 ای شاه فلک تمام و خورشید کلین

در نصرت او رازی تو در روح این
 بر جفت فلک تو بود در کس کلین
 صد بار که نمای و صحر کلین
 بی آنکه گشت چاه شیخون کلین
 چون تیغ زنده دام کند شیر کلین
 کوی که نظر سبب شده آن غم کلین
 کوی که خود سحرش آن کلین
 پروری فلک تو هر است کلین

در دایره ملک توئی قطعه معتبر
 از طین چون توئی آمد چون احمد مرسل
 بسنگام سوار که رسوا را بی بار
 در مکر بر آن زمین تیغ تو پند
 بدخواه لعین را بود از جیت هست
 سهم است ز پیکان تو در بتکده پند
 که سپه که هر شمشیر تو در روزم
 در خاک بسی کج و دین است نماند
 هرگز نبود چون تو ملک آن طاعت
 دین را داد و جو نبرد و جهانگیر و دیگر
 امروز دین بزم که چون غلبه برین است
 دیدارها بونت خواننده جان است
 و ز فر تو امر در فر تو را که همه روز
 هر که که نماند به جبین پیش تو خاک
 همواره پیش است ترا جع مینا
 تا در دل مخلوق کجاست لعین را
 تا نام حکم است و کین است در کاف
 چون چرخ برین از تو زمین باد برین

روست در این دایره مینا و قرین را
 بر مرکب تو رست شرف جو طین را
 نالیت ترا که بود مرکب دین را
 چون چشم ندختم تو بر آن زمین را
 قهری که ز لاجول بود در بولین را
 هم پست ز رستگان تو بخانه جین را
 کوئی که دهان شربت است بر کین را
 شامان هر سر منده هر آن کین را
 از خوشن دولت در بر تو دین را
 دین علامت کجاست پس را
 ماندی صحنه خوشی ما معین را
 هم خانی سکو دل هم خواجهین را
 شایسته و نشاط است هم آزادیمین را
 تقصیر نماند بر همه اندام حسین را
 چون که حیات حقیقت در زمین را
 سگر تو دود باد کمان را و لعین را
 عدل تو سب ساز و کمان و کین را
 تا دور بود کرد زمین چرخ برین را

لعل

ای صهل ملک دوست دی تاج دین دنیا
 حقیقت بود دولت بر دینا عالم
 شاه جهان محمد شاه نایب خیر
 آن شاه و ز برین که در عالم است خیر
 زمین در پیش جنت کس میشد تو هم سر
 نماند که سر فراری ما جادوان پند
 سلطان ملک جنت کوی می رسد
 از جو تو جهان را نصفت خیر در است
 باز آوری جهان جان میدهد آن
 از بس دعا که کردی پنهان پیر این
 آن شاه زیر رایت دارد هزار زمین
 کرد هر پست گشت تو کند تو وضع
 توقع تو خیزت از نام آفرین
 رنگ آید از رنگ است نمیدر این
 طوق است فعل است در که آن مجرب
 کرد آتش را محبت عالم اند
 تو نیستی مسمر لیکن بقدر دولت
 چون آفت تو سخت بر باد در بر
 تا آن بس که در پیمان بودند هر چه

ای طایفه چو پریم دی نایب چو زهر
 در سار و دجسرد هر دو جمال دنیا
 از دولت لذت و از بخت بر ما
 دین شاه در دلبری صد علم است
 زمین در کهر دولت کس میشد تو هم
 سگر تو پیش آدم مع تو نرد جوا
 زان پادشاه عادل این شهر بار دانا
 کوئی که بر جودت خویشد بر دینا
 جهان است کوئی که چون دم ججا
 شد میان ما ان صلح و صلح پند
 دین شاه پیش بود که در هزار دارا
 در چرخ مت خون با تو کست مددا
 فرمان تو در دست از بند اینها
 شرم آید از شکست خویشد بر کجا
 آج است خاک کوبت بر آنک ترا
 عیسی بیست نفس تو بگور
 کردی هزار مجرور عالم آشکارا
 رستند
 کردند با تو اکنون در باغ دین نماند

شد کفر دو ایمان شد در هر دو
 این دوستان و همدگر مگر غیب
 بگریزین مری سلطان ملک مست
 سی سال پیش شاهان کفتم شاه مست
 حوران بکشد صفوان بر ابر پیش مذ
 ای قناب عالم محمد شاه آدم
 شاهی تو محمد شاهی بنو محمد

در توفیق مشوق و جویز نظام
 امروزداد و او از انصاف
 ز دولت کرده زور که جویز نظام

چه عاشق شد سر جانم سر لایع جان با
 من ای جان دل چون بچشم کن کلام
 کتا ری که چون تپان و دندان شیرین
 به شیرین لب و دندان مستم شکر لب
 از دستان شود مویک که او سر کتک را
 چه است او که در کتک آرزو اندازد
 بیک کلمای کین است بر جانم پیش
 بکار ای کتک ز چمن کتک کتک
 بهارت برود اما ای جانم پیش
 غم خود چشم خاستن ای میان ز درد دل

بهر

سپنت کینزان که من چشم او
 دل چون کوی من نصیر چنگ این
 نامم سرب کیم چون که در بر او
 ز بجز هر مرد است دور پیش مراد با
 اگر شد بر دم سلطان این کار بماند
 کجا باشد مراد ام بروی دلار می
 غل بر نام او کوم که من در دم سلطان
 معز دولت عالی نظام الملک میزیک
 محمد بن سلیمان آن بستر کتک است
 جهان است دست که بر آت جان
 چه شد سره بر لب خزان سایه کتک
 که از بند اجرام کوی آن بر تیرن جانی
 لفظ او را که کتک آن نیستی دارد
 کف دادش می ماند و همیشه مرع را
 مات چاک بر ما سر بر زرد و در دم بود
 کجا غالب شود خوش شاداب آن
 نبی خیمه او زمان کند در دم در قصر
 عدو میباید نفس نمرندان دولت

بکی ذت سنا که می کند چشم
 می خرد بر سال چون کوان کوی کرد
 من از کوی غیب دام که در دم چو کتک
 کوه چران و پهل اربست در دود
 که چشم سپهر اولم صوره شکر
 که چند می از ثابته شمس وصل و کتک
 تا نام او کوی که در دست سلطان
 که خوش نظام است بچشم کتک
 بدین اند محمد را بملک از سلیمان
 چو تو صاحب سخن بود ایران او کتک
 زود آتش و در آن بعد از کتک
 بدان ماند که قدر او نیستی و کتک
 که عمو داد آن داد و صفت کتک
 دل کتک می ماند موسی علمت را
 اگر کتک بود در کتک زود کتک
 کوی حکم شمس شمس شمس شمس
 خیال چو او شادان کند در کتک
 کتک میباید ایش نمرندان کتک

در کوزه رسپک میران آل سمان
 چهره بر قوس با می را چو زهره تو درون
 در رکعت نایب کیمیا بخندان را
 بنواد این بایه صفت را بنواد این بایه صفت
 اگر بار آمدی بستان که صلی بودی آن
 علامان تو در کوزه رسپک پور و سمان
 که با تو شانی میث هر که کند سوان
 صبرش در سجود آرد هیچ کجا بیوان
 اگر چه می که بر نماند هر قطره آن
 که خوف و امن از با شمس کوا ایوان
 کل عقل شد سدا در تو قطع خندان را
 و با سر بایه و سر ز کرد و تو بان را
 کربا نمایی چو تو چشم ابرینان را
 که در خول مرآت شب طول غرض لیل
 در کهرت خجیان علامان کی بودی آن
 که در دلمه فزون باشد صفت لطف آن
 تا هر که بخیم آنچه قطره است همان
 رضوان که حدودان باشکایت بودی آن
 رسان چون تو نام که در کسین هر دو سمان

در وصف سلطان مجمر

در جهان داری بنا شده چون کوه کرا پاش
 شاه بره نظری چشمه و روان بود
 شهادی باقی است از زهره تو زور و فوا
 همسایه تو خوشی است در بستان
 یا تو اندر حضرت دین باقی است
 در هر دو تفصیل برین دارد
 در کوه سار و در کوه سار
 در کوه ای با ایتر است که در است کوا
 کوه خردون کوه سمن کوه کسین کوه کوما

وزیران آل سمان را که فرود بسپک
 ایمانیست و در جز سزای ملک دولت
 که از دست تو بیا بر کمال مجتهد
 تو داری پایتیب بود که بایه اکثر
 اگر زنده شکی رسم که کوی سر بسپک
 غلامان تو که زندی کرده بر رسم را
 یکی تیغ نیت که در طبع پاکت از دست
 چو کلک تو بر تو حیات در دیوان کد
 عادتش تو بر قطرات دار و حیات کوه
 و عید و صدیزدانت علی حیات کوه
 چو تیغش او بر نامه مشور شمس
 ای پیرایه چشمه کوهها و تخمین را
 سخندان همی فر تو روی روز روشن
 سواران سنان کی سندان کشیدست
 اگر چه کجند دل طراوت که بودی آن
 کم منظوم مدح تو لطیفی کوه بودی آن
 چو برین ز نو اکرام و اعزازت هر کس
 که از تو در کج کاری مرا کوه بسپک
 بجزرت بشکسته سباط هر دو سمان

ما پامورند هر دو نعمت به عاقبت
 هر که دل بچکا کند در نعمت در پست
 جود و عدل تو ششم رنگه ای است
 که چشم نصرت اندر تو می آید
 جان تو بنیست آید آورده و هر چه
 که نبوی هر که نیست کی دی سو او را
 اعتقاد تو ششام بخت بر خرد و کز
 چون شود چاه که کن شمشیر را کند
 نیست جان بر سوت داره و نور تاب
 کاوان و ساوان را از دایه ای چشم
 سحر و کفر از قول این چهل او که چشم
 ما که از شمشیر شکل آسمان و تاب
 در ساری ما پیشه در سر خورشید
 در همه جاه موافق با امر او توفد

منزه از وقت کبر لیت او
 سر زلفی دل و در شمشیر چشم
 اگر زمانه نوال کند در نصرت
 فوج مسیحی چه هست و کلبه چه
 شده است تیغ و کف او در هجوم تو
 همی تیغ چهل دهم او خلیفه
 ایام تو چه خست خست که کرد کف
 خراب بود جهان پر از زینت ملک
 نصیر عدل تو شد جای خند لبت زود
 بلند رای تو که بر کسی کند خست
 برین همیشه تو را ما لیس شتر است
 بدلت تو خرم بر کشته در چشم
 سعادت آید که در حال او چه
 بنوشد زان بر او خطا
 که در چنگل از خیم خست روان در ملک
 با زان ما سندان مبارک شهر
 بشش دلیل طرب مجلس تو خرم تو باد
 بر کوه کا تو ده شین بر کوه و خیز
 شکار و شکار بود شهر ماری شمشیر

مدح سلطان بجز مملو تو فراید

اگر نشاط کند هر چه هست صواب
 رخ نشاط بر آن آید شادامروز
 اگر کسی صفت با دو لب لکنه
 شعی که داد خدایش بر کوه رسد جز
 که در خست و رو سپه نین سلطان
 با کسی که مر او را از پست کتاب
 با لب فرده است داد او است لب
 صمیرا کوشن و عزم در است در صواب

در وصف سلطان محمود

ای زمین را رای تو چون همایون
 نهرای نهر گمیری ما و سبک ملک گشت
 تا پدید آمد در ایام تو تاریخ فتوح
 دین و دنیا را تو کردی سینه ما به نظر
 در تن هر شاه شکست زان تو خم
 بر کجا کوس تو آواز و پهلوان و غرور
 هر کس تو بخواست تو بهرست تو کج و باد
 ز تو سر بچون گران کرد در عالم سبک
 عدل تو بهت از بهی که محفل بافت
 چون شود پدید در هر روز کند قیام
 فیضان قیام تو شیر خاندانت
 که تواند حسد با تو محمدان خیر
 قول و دو بهت از هر کس که با تو گشت
 ای پسندیده چه ضعیف است تو چون
 ابر نفی بر کسی آمد که تو کوئی بار
 زود اظهار تو را از هر سو که شد
 هم به آن نفسی کنی شیر کو هر دست
 برتن جان تو بر زمین دعا گوید همه

التمعه

ارباب عجز کرد و ان تقایر لیسبت
 طبع من بنده باقبال تو چون در پشته
 بست در خا بد بود از بهر شایسته تو کج
 بکنج است تا در دینت جنتا و حبیب
 هر چه آمده است در دره زینت کج
 در دولت تو در چرخ جافقرا و کج

در وصف سلطان محمود

ماهت تمام باوه و شامت تباش
 بردت میرا رنما و بهت تمام
 شاه کج پیش از آدم و دیدا را آدم
 صحران عدل که کردون لصد قرا
 ای داور که چون پیش شیخ شک
 به دولت بلند تو عالم خراب بود
 کز بر بندر ساس عدل تو اوست
 خدمت کند بخان و رکاب رنگ
 آواز کوس تو لبو همان رسد
 مدبر تو بر تو ماند از آن کجا
 پیش تو ز تاب چون شمشیر خوار
 سبب اهدت در دولت تو شمشیر

کان لعلش ز کلب دار و در کج
 داند و معر و شایسته آن در کج
 بسم در کجی بر کج هم در کجی
 بد کسک است در دینت تبار و معصا
 تا عدد را کالبد زینت کرد در کج
 در کجی زلف بمان و در کجی حاد بر

سایه کان سپاه و ملک همایون
 چون کوه بر که احد بر دست تباش
 دولت سبب نمود دیدار او شتاب
 چون او نیاورد مکی مالک لربا
 کردی زلف تو نظره و شع شع بپ
 آباد شد بد دولت تو عالم خراب
 پیش بندر و سجده کند هر زمان
 چون دست بخوان زنی زای در کجا
 لبیک در حجاب بود از آسمان جواب
 هرگز نشد زشت تو یک تیرا نصبا
 زلفت روی روشن تو همچو زینت
 آنچه کشید جغت و کجا کشید عدل

از بدو جای بوجه شکان را بوجوب
 شاه ترا خدیو شاهنشاهی و عدل
 قصه چو آب خویش مدامت کند
 زمین پیش چهره طرب ابرو در غافل
 بفرود ملک رازش طوایف قدر
 ز اندیشه سبیش تو خاطر سے
 کاش فشان کند چمن مرعی صبا
 تاروی سیکوان بود از نظر جان
 فایض مادیوت تو از جام نرسید
 بر هر که دشمن تو بود کام دل برین
 تا بهمان بماند با همسان لبان

در مدح پسر شاهان محمود بن اسحاق

پس دهک دشمن تو است موجب
 امروز داد دولت و فرود تو است
 هر خسروی که روی تو بندگی تو است
 از باده خوردن تو بوی آمد از غفار
 چون چشم از روی چشمی چشمه زار است
 همچون صند سده است پر از لؤلؤ
 مادرشان کند صفت مرعی صبا
 چو ناکه بر چکله کلک سرخ بر کلاب
 خاله مادیوت تو از چنگ زار است
 بر هر چه هست تو بود کام دل مایه
 تا شتر سینه با شتری مایه

ز کس بر خوب از چشم من برده خراب
 چشم من چو آب لغز شدت تو بر پای
 آن چو سحران اگر میندازد بوجو
 حدیث چنان کند زرق انجمن
 کرمان عاشق و میسون سگام حکر
 خویش را در میان تو چشمت کنگ

المنتهی

چون شکر خورشید میگرد از سرمه اش
 تا که سینه اش ازین گرمی کجا فرو رود
 چون من اندر سینه است چمن سینه اش
 نوزاد پاهان غامی اول او شوار است
 خدمت سلطان غلام خرد و ملک است
 خیر سلطانان با مالدین و نایب است
 آنکه از منس بزرگ است لغت است
 و آنکه از دست محمود بن اسحاق است
 سبستان کشتن و چنانکه درین
 برتر آمد دولت او در کجا است
 چون ز کرد در برده بود بند و شاه
 ز آنکه در پیش اندر او از غراب
 بر کجا خنجر بود آتش کجا شد کباب
 شیر خنده کرد و کردیران غایب ز غاب
 کرد صافه تیغ او مندیوتان از خطرا
 محبت در ملک و شایسته ما از دست
 ات مایه نفس چو شکر در گل گویا
 هم با طاعت از خیره هم طایب است
 دین بچی باشد در از روز چون ازین است

رست پندار که کاخ خور و کباب است
 من دلی درم چشم گرم شین است
 وصل فرمان از حال آنکه چشم درو است
 کز خیال او نه است پندار سر است
 عاشقان را که جمال لوت او خور است
 کعبه محمود بن قیاس مسعود است
 با شاه تا جو برب است ام شاه است
 آنکه از دست ابراهیم بن محمود است
 رسم او چون هم محمود است حدیث
 آنکه از دولت است مستجاب است
 پیش تیغ او و غافل بود کجا است
 از خواب اموت شیرین شمشیر است
 شد کباب از خنجر او بد کجا است
 برین برنده رسد از جیب شیره
 کرد خالی عمل او در میان است
 ز آنکه در در پیش و پوخت کجا است
 کرد میراث آمد از اسامی است
 خنجر اقبال او را بر سپهر است
 کمان بچی با شمشیر است چون میل است

در وفا و سگاه از دست آفتاب بند
 کرده اند او را و او را خستگ بر کام
 ای سبک خردی که فصل تو باد
 ملک و غیرت جان از کید و کوشش
 شیر بر دل را کند فرخنده تو جهان
 آهن و فولاد با عزت مدارد هیچ
 بهره نرسد تو که در زمان بسکند به
 چرخ اگر صفا بودی پس اگر کفایت
 از علا و نور با هم در سخا ابر چهار
 ابر صفت هرگز نباشد دل پذیرد چه
 زانکه چرخ کس شکر و کج در دست تو
 گاه رعد از برقع تو زنده برق پاک
 برق با جود تو کوئی ابر را گوید بار
 بکشد در این تو که درستی شمشیر
 نام تو در کس کرد و آواره نهدند
 فتح را چون بر تو غیرت بسکند که
 از ملک آید بود آغاز زینت و ابد
 جوش بود زینت در دنیا تو ملک

بنا

یکدند و کریان خرد و روز و شب
 کرده اند خدایا و الله اکبر کتاب
 سینه دایج و کلبه انجیل ابر
 کوه و دریا چنان زباید و سخا
 خصم محطی را کند از این صفت
 آذر خداد چمت ندارد اهناب
 پای از ضم تو بادمان گران
 شکر اگر سخوه بودی بگر از بودی خوش
 کر را مانند جفا کردی خود صواب
 دین حق هرگز نباشد دیند از شیخ
 چون زمین چون حاد چون کون چرخ
 گاه برق از هر جود تو بخند بر سخا
 رعد با شیخ تو کوئی برق گوید مای
 پل تواند ملک و شیر شود مای
 ذکر تو منوح کرد نشا غیر اسباب
 رزم را چون بر بسجوان گران کردی
 در ملک بسک بود اما ز کت اسباب
 کرد بود از رزم تو در چهره و اندر اسباب

بی پلان را ز غرقان کردی پل
 سخن موسی است کوئی روح تو کا پل
 دان کی با چوبیس جادوی جسی پان
 چون نبود اندر جور با زبان حیرت
 روح بی جیش معذرت شد بزندان
 در هر نفس کسی چهاره و یکین نماید
 او نهت خود و عرش او نشاد اندر
 مصیبت در کین است طوطی اندر
 آفرین بر باره امونک شکر کند
 کا چستین برق با او نباشد شیخ نند
 کردن با بساید چون از جوی او
 شهر را با کچه از انعام تو به شکام مع
 دوست ز بار صغری در نیاب و زنده
 ما که از لفظ شما شد سمورا اشفاق
 اشفاق و نهاب چون بر اندر جهان
 تا چمن بر مرده کرده در کانون و د
 سال و سه با از زوال بیدگان از انزال
 در خطم ملک تا تو فتح تو جل استین

موسی همان را چون سیمان کردی سخا
 تیغ تو خنجر است کوئی دست کا بهر
 دین و کرا از روزی را و کرا کردی قر
 بر سر بار بیشتر تو طوفان عدا
 جسم بی جوش سقط شد در کون
 نیر در دست صفا کمان کون
 او نهت کت اولش اوها داند نیا
 در سناست را و اب و نیات سخا
 آنکه در جوار رخسایش تو چرخ دو اس
 کا چستین ابر با او نباشد شیخ
 دامن صحرای کیم چون از جوی شست
 شاعران را هم در دست تو نیا
 خاک پای تو صلدت در باب و در
 ما که از شعر مرخ باشد جز را نعب
 از زمین و در نیادت ادا تو کجا
 تا بر او نغمه کرده در درمل لول و اب
 روزی با او قبولت بگر از جادوی
 در صفت حق جهان تو حسن است

سوی کویان شد از بیدان دارا لوتی
 خونی خضم و آب رز در خونج و دریا خرت
کند در موج باران و جفا سلطان مجور در توفیق نیر ابد نظام الملک محمد بن بایان کوریز
 منت از در کار شورش ز نور آفتاب
 از خرابان قباب آید پی سوی خراب
 آفتاب بر سپهر فصل صاف از خیار
 آفتاب خورشید دولت صاحب خراب
 سید دنیا معین درین منبر پیرت
 صاحب عدل نصیر دولت ملک کعبت
 صدر عالم قیاد اولاد اوم گرفت
 بار سوم او جهان از یاد کند از دمی
 کارگیتی چون مفرغ کرد شاه شنبه بد
 بست شاه صبا دولت صاحب خراب
 مستجاب آید دعا عشق در ایام او
 کر منو چهر این ایچ را چو تو بود ذری
 باش تا در راه در کاشن یکسک کردی
 باش تا از امر دینی کا بجاید کرد
 بیش تا مستقلان آید پیش کوش

سروران دولت او کشیده جنگ
 ای مبارک ابرجت بر کجستی مبارک
 در کفایت عجمی از پادشاه عجمی
 مدت سیال در ملک سلاطین کرده
 کدخدائی کن خلد و نهاده از آید
 دولت سلطان محمد کرد تو زینت
 امیران را که زندان کلا سید
 میش و امیر مرد و از عدل تو اکنون آید
 در سالک شتاب امن تو رسم بدی
 عفو تو چون کوه آید از آتش کند
 در رسد به نام تو کراه سوی ستم
 دوستان و دشمنان از کفن تو
 خلد آید سنجاب اکنون ترا زینت
 آسمان با او من محشر میو بس آید
 تیر کشان ترا بر عتاب آید کجا
 حاتم و عثمان و حسن امروز زاکر می شود
 بهمت تو بکنجه با بارش آن سپهر جنگ
 سخت همچون تو چون بگردد دو چشمه ز

کافیان در نصیب اویخ نماده بر برت
 ای مایون بدر دولت بر علم تاب
 در وزارت کایا با از نهاده کایا
 منت شاهان و شکر راه مردان کایا
 آسمان خالی کند از خطر و تو خطرا
 ملک سلطان بجز اکنون از تو بیا بود
 در بود آتش و سب میمان از نوزدان دبا
 هم چنانک زباب بوسم زندان بکجا
 در ملک کفایت عدل تو جان بکجا
 خشم تو چون حمزه کردش کمر کرد
 مرجایا جفا از ستم آن لید جواب
 در پشت عهد رحمت در مفرغ عهد
 سخت با چند مباد آن که ترا پند جواب
 که بقدر تو بودی همسان از انبیا
 زان شرف شد در جهان ملک پیر خطا
 هر سه کاه جوانمرد بنامند تو است
 هر تابان بگشت با ناز نور با است
 خیران بسند با سخت طمانند خطا

افسان دولت ملک ز ضرورت
 از عراق آید کنون سوی خرابان
 آفتاب در بروج معدلی از جفا
 آفتاب خورشید دولت صاحب کجا
 همچو داوود سپهر صاحب خراب
 حمد و نصرت را ز نام کینت او آید
 پیش از ادم بود عالم از عدل او آید
 آید از خورشید و سید در صد آید
 حال کیمی ستمت آید عبد الله
 را جی صاحب دولت صاحب خراب
 تا قدر رفت او شد دعا مستجاب
 ملک ایران کی کشتی مدتی بر آید
 باش تا سوی هفتاد پیش کران کردی
 باش تا از روی صلح صلح شد با
 از روز منده قوش امنی از شیخ و با

بغال فرخ و خرم در دست دستان صبا
 نماز نام که از شب شب است بجا
 کجی شبیه وی کند او چو دل شکنا
 بهر هفت مرا ای شکر چه عجب
 اگر دل تو تحقیق جایگاه و گفت
 بر آن کسیکه نباشد بجای نماز پیش
 جواب دادم هفتم که بر سرش من
 مرمت سحر در صبر کرده کار ده
 دو دایه کن که بر کون می گویم
 حکم این سخن در در پیش کشم تک
 بدان خصا چه رضا دادم اندر عفت
 که شتاب چه صحر که در تک چو کوه
 زمانه نرسن تا من که در سنبل
 زاوج فویش عطر رنجان نویسد
 سه چهارده چون کسیک سیمین بود
 کلک چو سید دماه و چشمه چو قندیل
 مثال پردین کجی چو شاخ طوبی بود
 بهشت بود سپهر مجره جوی بهشت

سفر کزیم در کرم سوی سبیل شتاب
 رسید سوی من انما در ملک شتاب
 کز کل نغمه پیش بصدق از عتاب
 سفر کزیده بجزم در دست دستان صبا
 دل من تاب این جایگاه در دست صبا
 بود غریب بود نو صبر غریب شتاب
 ترا بسی سخنان میشد گوش ای صبا
 مرا بشکر خدا و ترا بصبر شتاب
 کس نبل زلف تو صحبت اصحاب
 خصا میان من اورا از بحر کد حجاب
 نشتم از بد چو کجی چنده چو سحاب
 که فراز کجی تر که نیش عتاب
 هوا چو محفل در کون چو کلبه صراب
 که از حقیق کجی مهره در کف کعب
 سپهر کردون سپهر نوزدن در کعب
 بنا نش چو تیر مجره چون مجرب
 مثال جزا نامد سیکون اکو اب
 بزرگ و خرد کواکب کواکب است

بند و زنا شتاب چون صبح فرد کویان
 مشرقی خورشید عفت در دینار
 خد من بیدار که چشم از غصه خویش
 از وصال کت قلم سعه خورشید
 اندرین کت که بود من زود را تو فرود
 بود اسخ چون شکر لب در روز تمام
 سحر بزبان را که روزی کرد آن صبح
 آنچه تو جی گویم بسکای شتاب
 آنچه از مهر خشان بر زمین با شتاب
 مهر خشان با پیش پای تو چون شتاب
 آنکه دل شاد است خوابد پیش او درم
 باغ آرام ترا بجان همه از زلف طفت
 روز شب در عفت تو ما هر دو یک شتاب
 چهره خوب دل ب شیرین و باک بلند
 باد باخت تو سعدین ملک با اثرن
 رای تو در دولت سلطان بر کار می
 تا که شکر بر تفتیات در دوران شاه

تا کند در بند زندان و شتاب ما عفت
 تا خرد طاعت از زبان ترا شد تو شتاب
 سبب سزا در عفت هم سزا در عفت
 که ز جودت کت عالم تر چون شتاب
 عفت تو دم با باب یک با یک شتاب
 تا چون ز زبان دل چو پیش کجا
 لذت خیر الما ل و راحت حسن آقا
 که شای حال تو هفتم با ایام شتاب
 تا سبب ایچر جو شان بر ما باشد شتاب
 بجز جو شان با پیش پای تو چون شتاب
 و آنکه ابادت سواد با سواد شتاب
 این تمام ترا با بان همه زو شتاب
 بر یکرا صغیران دادش چو شتاب
 چشم محمود در دمان تک زلف طفت
 تا بزبان بندگانه براد سجدت شتاب
 دشمنان دولت الای صعب تو شتاب
 کرده تسلیم تو هفت قسب نام تو شتاب

قصیده در تعریف عشق و مدح ابوجیب

صفت

قصیده در مدح ملک شاهرخ

شاه جهان که خرد و فرخنده همرا
بشرق غریب شهر حد کسرت
غرض فرورنده ملک مخالف است
رایش بر آورنده دین سپهر است
سهمی بخاوریست و نیشی بخیر
وز باختر ولایت او آماج اوست
با آفتاب را می فریختی مقابل است
با فونبار بزم شرفش بر اوست
کز نور او همه کس بی نور است
از فعل مکرمان سبک شرف است
که بجزوی فرزندش بدم شام
از تیغ تاجی چلیب کعبیا
از نعل مکرمان سبک شرف است
از تیغ تاجی چلیب کعبیا
از نعل مکرمان سبک شرف است
از تیغ تاجی چلیب کعبیا

ز بول ز دو کین ده اسم خواجه دایب
پرا خورش فرخس را زلفی ملک
چو چنان که نماید سوجی کعبه شایب
که حدیث شرف لعلکست حسن با
فردیست سلاف دولت چنانچه
بدست و نام او ریت در بر است
نشاط اوست ز خاندان کاندوش
توفی بخت سچوی سید االباب
ز کم نیست شود چو توری نصرا
کوبت بردل من بند و برنده با
فرختر ز سزای و کباب و چنگ و نیای
سرگ من چو شرب دوله ای کباب
بمدهای تو دیم چو دیم اندر حوا
بدین جامیون میت و بدین مبارک آب
حضرت تو خزان و حضرت غلام
همی بودی نفسانی سبب اکسبا
مخالفان تو باشند مستند و مصدا
ز ملک خاتم و زلف کنا رو جام شرا

شاه

ز بچم رالم برتف و در ترس با بچوم
ز لب کلمات و مزاج ز لب شان
مرا شایب که در حضرت شرفی
بکوش دل سعادت بی شایب من
ایمن حضرت بر سعد کز نعا و خورش
سود و چغلت و نیک چهرت و خورش
فطحتی همان از شایب و ز شایب
در آن دین که زار با بعل چمن
ز با چشم تو ز کما می دشمن از دشمن
فراق حضرت تو جان و تن بفرمود
بجان من که در دو سچک بود مرا
رباب المین بود و چنگ است من
بمدهای تو چشم برفت سیدک
سپهر و درم از این که کوشا شایب
گذشت بخت و درین بسیر کجا بود
همیشه آن که مصیب مصوب و عالم
مواضعان تو باشند شاهان و پادشاهان
ترا مبادی از چهار چهره در دست

فوج او بعد دست اگر کشند
 فزون آید که حرف سخن در او آید
 ایامی که بر او صفات پادشاهی
 کمال صد ملکات جمال صد شاه آید
 ز خدمت تو بهما را سعادت و شرف
 ز طاعت تو بهما را جلال و جاه آید
 بسا کی که بجز شمشیر شرم
 کنون ز چم تو چنان زرزو آید
 ز توحید نشود دولت تو بخت
 که با تو دولت تو همیشگی آید
 و لیس است بهر جای صحبت تو
 بر این دلیل اولی حضرت است
 خجسته یادش روز و ماه
 همیشه آید شب و روز و همه ماه آید
 بدولت اندر عسر دراز باد
 که حد عسر زخاها تا رخاها است
 شمار زلف تو صدا بر صد یادش
 که دست بدو دولت تو گو آید

در مع سلطان ملک شاه

انجس روی که مشرق و مغرب بهم رساند
 وی داد که هم حجب و هم محرم رساند
 در شرق و غرب صف خدا از تو نشان کرد
 فصل خدا و حرم ملک لاجرم رساند
 پیش تو که است کجا جان چون که نکند
 چند که است ملک جهان چون که رساند
 داد است که در کار گیتی ترا دو بهر
 دان بهره که ماند سر او را بهم رساند
 آیت تو ز قدم کرد و ز رفت ماه
 فرق خالغان بهر زلف دم رساند
 شأن بار ملک تو نشان گشته اند
 زیرا که دار ملک تو حکم رساند
 در جمل و در خراج برزگان روزگار
 هر روز که کند نعم تو هم رساند
 سبب هزار شیر و لیر ز دل گشت
 چندین هزار شیر بر بر رساند

دشمن نماید در همه عالم ترا کس
 پس اگر کسی نماید مطیع تو گشت
 در ملک و شرف هر که می با تو گشت
 او خاک بر سرش و ترا تاج بر سرش
 او بیزان کسب که از تو گشت
 که هر رس دراز و سرش هم گشت
 وقت سماح و باد و آرام گشت
 در هر وطن که پای روی او گشت
 ز وقت چون وزره و خود گشت
 آن شیر شریف و آفتاب شاه
 در هر دیه بدیع کی برزم و گشت
 تو همچو آفتاب و اوست همچو ماه
 که فصل پاک که هر سلوک کو گشت
 این بر خجسته و تو چنان گشت
 در هر دو دین و دولت دنیا گشت
 بخت بلند و جام تو طوبی و گشت
 بجز ز دست و نشانی خلق ترا
 کس شرفی بر او در و جوشند
 ز آن می که چون جام ملور اندر گشت
 کوئی در آب روشن نچسبند
 تا جام و خاتم و قلم و قمع و گشت
 تا کوس و سکه و علم و تخت و گشت
 زیرا که حق همیشه سر او را گشت
 این جمله را حق ملک پادشاه گشت
 عدل تو با او در آورده هر گشت
 کار بند ترا بهشت گمان و گشت

در مع سلطان ملک شاه

خدا ی عرش کوا و در نامه آگاه است
 که در غیر ز سلطان دین ملک است
 شمی که خورشید پاک و ضمیر روشن او
 ز بهر سسر که خدا از یاد آگاه است
 اگر با خرد و کامت خضر هر گشت
 بقدر طاعت او خضر هر گشت
 ملک روی زمین در گش نهادند
 که خلق کاه ملک این گشته در گشت

مسموم سحر کور دل ما ان جان
 سحر شمشیر انفرنگان موج
 سار تاج ترا مرتبه خورشید
 فعل سببان ترا نصف چو سیاه
 سخت تو ز سوار رسولان جهان
 جبریل تو بیغی و ظفر دشمن تو
 قیصر روم ز یک کس یکسان
 غت دور و کین از یک کس
 تا که لجه شکار تو بود در حال
 عالم از عدل تو است چو فرودین
 بر کجا شمشیر بخت بر خرد
 خلعیم وادی و باغی ای شاه
 با که جان مرا از خرد بخت بلند
 تا که اوصاف بهار زمستان
 دل تو با وجودین تو چون باد
 خلق را با یکشاهه بد کجا نوربان
 هر دل که جای دوستی شهر با شیب
 که صدک مکتب او را به تو چون شاهین
 ابر سبکان ترا خون پیکان برین
 با به سخت ترا پاکه بر دین
 خاک درگاه تو قدر چو علی بن
 فلکس هر کس اجرام کما مدین
 همچو امپرس لیس فاعده لیس
 کرمانات کند با تو کس مسکین
 کر تو بگذره مراد ابل مذکین
 حافظ و ناصر تو مالک نوم الدین
 دست مدح تو را هر جور امین
 خاطر بند به خری چو کس شاهین
 نغمه من پیش امیران در بستان
 افرین تو خلد و ندمرا لیس
 تا که اشراف از زرتشتر
 که جهان تکلم اول شود
 کان و عمار همه از روح امین
 در مدح ابوابه جهان کما
 بر کام خوشین نفسی کما کما شیب

مسموم سحر کور دل ما ان جان
 سحر شمشیر انفرنگان موج
 سار تاج ترا مرتبه خورشید
 فعل سببان ترا نصف چو سیاه
 سخت تو ز سوار رسولان جهان
 جبریل تو بیغی و ظفر دشمن تو
 قیصر روم ز یک کس یکسان
 غت دور و کین از یک کس
 تا که لجه شکار تو بود در حال
 عالم از عدل تو است چو فرودین
 بر کجا شمشیر بخت بر خرد
 خلعیم وادی و باغی ای شاه
 با که جان مرا از خرد بخت بلند
 تا که اوصاف بهار زمستان
 دل تو با وجودین تو چون باد
 خلق را با یکشاهه بد کجا نوربان
 هر دل که جای دوستی شهر با شیب
 که صدک مکتب او را به تو چون شاهین
 ابر سبکان ترا خون پیکان برین
 با به سخت ترا پاکه بر دین
 خاک درگاه تو قدر چو علی بن
 فلکس هر کس اجرام کما مدین
 همچو امپرس لیس فاعده لیس
 کرمانات کند با تو کس مسکین
 کر تو بگذره مراد ابل مذکین
 حافظ و ناصر تو مالک نوم الدین
 دست مدح تو را هر جور امین
 خاطر بند به خری چو کس شاهین
 نغمه من پیش امیران در بستان
 افرین تو خلد و ندمرا لیس
 تا که اشراف از زرتشتر
 که جهان تکلم اول شود
 کان و عمار همه از روح امین
 در مدح ابوابه جهان کما
 بر کام خوشین نفسی کما کما شیب

در مدح ملک شاه

که هلام و شرفیت جهان است
 داور عدل ملک شاه شکی نیست
 آنکه در عاقبت تو پیش نه تو نیست
 بخت بر او شده از دولت که در است
 خوان ما ان همه گویند که زمین باشد
 روم و قیطنین زین پیش کی تکله بود
 زان قبل اعلم شاه به بیت در جوا
 ای ماس که کجاست تو در ملک
 بدست ملک توئی دشمن تو در است
 رکن هلام خداوند مضر الدین است
 که ز عیش بر آفتاب است
 و آنکه در بخت پیش نه غریب است
 عیش بر آفتاب از طلوع است
 خوان عیاب تنها جهان زمین
 چو دس شاه کونان در قیطنین است
 میرا نظر که به ستر و بالین است
 فردین تو جهان را به دست درین است
 کین آرا چه بود که کرم جبین است

بر خطه دین ایزد پروردگار
 کج خلقش هیچ فن اندر قرار غایت
 نزدیک هیچ خلق در از نهان
 او را سپید بر شدن دور کار
 آن قاعد به هیچ صفت استوار
 نزدیک عالمان جهان استوار
 او را زینت و نعمانی استوار
 زیرا که در زینتین شهر استوار
 شای که دیش در پیش از شکار
 به اتفاق خدمت او استوار
 دقت حدیث برسم و بخت استوار
 که بجز دم که ز صد و صد هزار است
 اندر جسم کون که از آن استوار
 شمشیر شاه است اگر در اختیار
 ملک خدا کین جهان استوار
 با هر دروی و دشمنی که از استوار
 و اندر کمال حاصل ترافیق و بار
 سیاره هر بهر ملک را مدار است

بر سر که میث بر سر حکم خدایان
 بر جهان که میث هر ملک او در قرار
 برین که میث در کف زینهار شاه
 بر کس که میث بند سلطان دور کار
 مرکب را که فاعده به هر خرد است
 بر سیرتی که شاه مکر و بهت استوار
 بر شکر کان نام شمشیر خندان
 باقی بود با مخدمین شهر استوار
 شای که حضرت و نظیر استوار
 خرد و در رک و پرورد جان در شرف استوار
 ز اخذ یار در رسم نامی بود استوار
 اندر سپاه شاه چنان پیش از آن استوار
 که در جواب بوقت بی بود استوار
 شاه زمانه است اگر میث بر شرف
 عم خدای خرد جیل را که استوار
 شمار دشمنند خدا و خدا کین
 انجمنه می که عدل تو با بر شرف استوار
 بی کام و بی براد تو هر روزه استوار

در عادت تو صفت که آن دل بد است
 شانه هر چه بود ترا در بخت تو
 که عالم من سر ز بهاری شود بیست
 در شرق و غرب جا یکی شمشیر
 کس را سنج طر اندر در آن زمان
 یک بد کمال است ترا در همه جهان
 کجایی میث در هر عالم عدد تو را
 آنرا که بی طبع کریم تو جو به ستار
 بید و ملت بلند دل پر شایسته
 خصم تو زمان شد اگر زنده فغور
 که حضرت تو بین معلوم کردش
 آنجا که است خصم تو غایت خورشید
 با پشت شمع و نصرت و پرورد نظر
 یکدشت ز خندان همه کاره او
 پر او با مضمون تو کس در ده شد بر او
 تا پیش تو نماید و فرخش تو نسپرد
 اقبال تو ما در پیش که نیاید او
 با خرد فضل تو کس بی دین شمشیر

در سیرت تو صفت که آن شاه استوار
 کس را بخت بر تر ازین شرف استوار
 زیرا ترا از رخ تو عالم به استوار
 کان جا یکی ز لشکر تو بر یو استوار
 کان را ز پیش خواطر تو استوار
 کس را خندان کزین تو با عد استوار
 کس را کس نیست تو بر شر استوار
 تا میبخت و سعادت ملک تو استوار
 پرورد زور شاه دل و شاه خوار استوار
 کس دولت بلند دل پر شایسته استوار
 که حضرت تو بر تو در ره استوار
 آنجا که است تحت تو غایت عاریت
 جنس بد دل تو کجی دین چهار استوار
 کس را از کون طمع خندان استوار
 همال کار را شجر بر او بار استوار
 جغت کج کس پیش تو کج استوار
 کاقبال هر رسم ترا زین کج استوار
 تا هر حکم به کجی بر او بار استوار

جادید باد دولت عسکر تو در جهان
بر فرق تو ز جنت یزدان نام باد

زیرا که عسکر دولت تو مستغاث
زیرا که جنت یزدان نام باد

در مدح سلطان گلشاه

باش از زبان ملک سلطان شاه خوار
بندشای که حکم راه است کرد پاس
وقت وقت است به روز و شب
مقال آمد شاه را بر سر نه نیکو ترین
یک بیکر آنگون بهشت و دوزخ نام
دولت علی چنین باشد که در او شایسته
است نردنهما و غایت هر دو
رود کار می رفته بود اندر فرمان
لاجرم کردند بهت بر رخ پیش
که عصا بعلت دست تو وقت سحر ما
مشه اکون همچو ساربان است از غایت
قر سلطان در دل دیده سلطان نظر
صفت او سپهر روشن کند کوفی مگر
ملک کیتی پیر در ز حکم خسرو است
بله رضا و مهر او زنده نماید هیچ کس

رودشاه زور سلطان در سلطان است
چشم علم کرد روشن کاکیتی کرد است
دست خورشید و کار کار با است
هر چه از قبل جنت هر چه از نام است
یک لک لک کیت دیتی و لک لک است
در جهان از دولت شاه چنین بود است
دولت شاه جهان غایت به شهادت
تیغ او بفرزد این خون آفرین است
کز غایت او می اندر فرمان شد خوار
تا برسد به کشته این عصا چون آمد
شاه چون تو تیغ ترا چون چون است
صفتی را با به رنگ تهری از کیم است
کردش درون او چشم چون توان است
در کیمستی بود در ز حکم او دولت
ای عجب کوفی تیغ او مهر او است

خبر و اسما با و قصه و مصلحت ترا
فوت دین و صلاح ملک کیتی سر است
لاجرم با هر دوزن از دین علم بود
تا که از نشیمن شکل سیمان واقعا
سایه عدل تو از دوزخ نام باد
در جهان از کفایتی غایت عدل تو باد

در مدح سلطان گلشاه

از روی نه رویت کل سرخ مبارک است
و آن همه حیات بر طوطی بند است
شاید که من نیت به با دهم گوش
مشکین خط او بر دل من فرستد قر است
رویکه نیش شب را در جنت
این زهی نامه که چرت و پشیمار
اندک طلب صیص به صبر و قرار
و سوز من است آن به طاف و لطف
سلطان بگشاید ابوالفتح ملک شاه
صدا با هر دم زلفه در شرب روز
از لبت او بر دل بدخواه نیت است

و آن لطف ز لطف شایسته است
و آن چشم ز چشم همه خوار است
زیرا که همه تو لب و ناچو کس است
فوتین لب او بر لب من بود ستاره است
چون از نیش خاتم چو مبارک است
اندک بر جانم زود بوسه مبارک است
یارب ز جانم زود مرهم و قرار است
نیش شیره شاد دل و شیر شکر است
شایکی مبارک من و مع کد است
سعد فلک و جنت بر دوش مبارک است
وز سر او بر سر کوفی مبارک است

بر یک بجان مخالف او برقرار است
 اندر خویش نما چه آند بر زمین
 بعد او در ملک شد و بنام او بنام
 ملک و شاره و دولت او برقرار باد
 تا بر سر ملک ولایت قرار آید
 که نهان سعادت کلی نما آید
 از پیش سخن باغ از بهار آید
 کا شاعران جهان در بهار آید

در وصف ملک استیج

اگر چه با ملوک را تعارف از بهر است
 جمال دولت عالی کمال است حق
 اگر نه از بنا زود عدل او کجاست
 که در دست او کرد نظر خویش
 همه روشی آرد او است عالم را
 محبت دولت او آفتاب را مانده
 اگر فرو زدل آید به دلش فروست
 نه به سببش او بر زبان کس نیست
 از آن بود نظر مشری محبت فعال
 سنا خیره تقوی که بیشتر بودند
 خدا کجا ناست تو در میان فتوح
 توان سنی که همای تو داد به ستم
 ز روی جبار اتی و کان بن را
 قفا خرا از بهر شربار ما مور است
 که پا و شاه جهالت جز و لشر است
 که عدل او ز حوادث نماند از است
 که کرد دست کاش به نظر است
 که که عالم جسم است در ای و انصر
 که سبب خوار و زور و موسی با خیر است
 و که منبر زین آید پیشش بنز است
 نه به پیشش او بر میان کس که است
 که کجای فرخ او بر مشری نظر است
 شاه ناز که زین آن ملک پیش است
 بقدر و جاه و جویسج الما فی انور است
 توان سنی که رضای تو نفع بی ضرر است
 مراد تو چو سر زدی تو چو جسم سر است

او را بهین جز جم و کاوس سخا نام
 ای شاه کسی که خط عهد تو بود است
 اندیش خطا که کون مسیح بهر است
 هر کس که لغوان تو رام است میخیز
 و آن کس که سر ای حکم رضای تو کشید است
 عزت ز نام تو چه دنیا چه دین را
 تو ناصر دین باد که و یار همه عالم

در توصیف ملک

شاهی که عدل وجود همه در کار است
 فضل خشم و کلی طرب ز بهر است
 و آنما سجده شام بجای بهلوان است
 جهان او کجا که ملک شد کمر
 نندید از پناه چھار ضلعان
 از که ز راه او چل اندر رسد جسم
 شمشیر آید از پیشش از قیاس
 بت او بشای از همه آفاق شیار
 امیر کا حلش به مشرعی او بر است
 بر شاه را که بخت بلندت کا کجا
 تاریخ نصرت و نظرا در روزگار است
 اثبات عدل نفی و ستم روزگار است
 عالم سجد روم بجای کاردار است
 زیرا که شرق و غرب همه پر کجا است
 تا صحت ضعی بی ماه و چهار است
 کوی جیل مقدمه کاردار است
 شیری که نغز او بر میان منظر است
 تا هر که کفر و نصرت درین شیار است
 زیرا که در جز و ستم امیر کار است
 از دولت بلند و دل کا کجا است

با چنین نصرتی جای نصرت کند است
 هر دو دار و شهر با به نصرت حق در است
 روز را مسکرت کند و فصل کا رنگ است
 لاجرم در دام او هر چه رسد بگفت
 خانانیت صید او نصرت حضرت است
 رایت اندر بیت است و کنگر است
 که همسر ترستان نصیب همسر است
 دشمنان دوست را نخر از نصرت
 مغرور سرشان ز بیم او چون است
 قدر هر شری آن نامه که ز امیر عرا
 رست که کوفی شایسته از بلوچ است
 است چون خون روان حال چون کنگر است
 از جهانداری که داد او جان را دور است
 و اندرین کهار بر دین دار با من باور است
 و آنکه اندر غمش کفران نماید کا نصرت
 ز آنکه نفسش را نصرت شمشیر است
 لبه کی جوان کن جانیکه با نصرت
 کی که ای پیش سید که پیش لغوات

چند جو هم از نصرت بگفتی
 ترک حد شرف دم حد نصرت
 نفع او در شرق و مغرب چه روزی
 صیب مکه کن دست دار بود بر روز
 که رسید او نشان آمدی شرقی
 از شب تا صبح سخن در عرشه علم
 رهنمای از سبزه ترکان سید
 که کس خوشتر در کشور تو را باشد
 سوی دشمنان ترس ترا چون نصرت
 پیش یوزان به از شیران این چو نصرت
 رنگ خون پیمان بر کنگر شمشیر است
 از شراب مع نشانی از بنین دشمنان
 در دل او در دست و در شریان نصرت
 طاعت سلطان ز تقیما زبان نصرت
 هر که گوید نصرت زبان که در مومن است
 دشمن از نفع کنگر ای حد کرد در نصرت
 خصم مکن پیش ضرر کی تو اندیشه است
 مست شرف به اندام و بند نه بار

اگر پیش تو کج ملوک به خط است
 که خل و محمد جهان از خدا دار نصرت
 حاکم کلک توصل کلید آن دور است
 به بر کج را انصاف عدل نصرت
 کنون دو دیده بر زده دول را نصرت
 که سال راه عقد تو سوره حکمت است
 سر تو چون مقام و کنگر نصرت
 با تاج فخر از او هر کجا نصرت
 جبر سر ز نصرت و کنگر نصرت
 بشار ز ذکر است و سجده و کنگر نصرت
 همیشه تا که محرم معتمد نصرت
 زده هر کجا که بر کنگر نصرت
 که که کار ترا با رو بخت ماه نصرت
 در معرکه ملک شاه
 فتح او از کنگر که سب کو ز نصرت
 در سلما در خطاب و حال نصرت
 طول از آنکه می از نصرت حاد است
 بی نبوت کار او چون نصرت نصرت

خدا چو سب کج بود که کج ملوک
 که مراد تو جز نصرت از خدا و قدر
 زمانه را دور است از بدی و از نیکی
 بشرق و غرب جهان وجود تو نصرت
 بسا که چو پیش کنده تو نصرت
 که عدوت تو آتش جگر سوز است
 شرف نصرت تو است کنگر شاه
 بی مدح تو از او هر چه نصرت
 بجز خدای لاله هر آنچه نصرت
 ترا بخت جهان را عدل تو هر روز
 همیشه تا که زان نصرت ملک است
 جهان تو کبر و دولت تو نصرت شاه نصرت
 بر دو کجامل دل خویش بر کجا نصرت
 فتح نهای که بر پیش نصرت و کنگر
 در جهانداری فتح او طر اردو نصرت
 تیغ او در عالم شایسته نصرت
 از نبوت بود بجز هر چه نصرت نصرت

محمد

از شکر بر سبزه خنک که با او آورد
 شکرش که شور دولت شاد را حاکم است
 نصرت او هر زمان پیش است و خشم او کم
 هم نهد و هم بیدار هم بیدار و هم خواب
 حضرت امانا امانت است امان ترا
 است نام و نام و نام است نام ملک
 در چشم فتح که در زخم تو چون تویت
 که خرامی سوی زخم زخمی که سوی نام
 جان گرفت آن کی که هر که نقدی است
 ناره با از مدح نعت خیر دیوان بیخ
 خاک و با دست او آذر زیزوان بود
 عدل تو غایب است با از عالم جانان
 در نعت بیخ و مدح پادشاه

ز یاد که کرد کس تو بیت خار ما
 جان من بهار که کشت لب کن
 چون بگری ز دوری سخن ستره زینار
 در صحن اگر چه سستانی که گشت
 هر تو خمشا رملوک تا تو را
 زبان در عجم ملک رملوک که گشت
 از خبری و کلمه الیک السلام
 دست او می رسد بهیچ کس کن
 که سپهر بر یکس است ستاره
 ناسد دل مخالف او چه چشم نور
 لیکن ز کس گشت زیند با هزار تن
 آنجا که تیغ او است زین سخن بگو
 و آنجا که طبع او است زور یا مل
 قد بلند او ز بلند چنان شد است
 ای ماه راده که ز آواز که وجود
 اصلی تر از آواز کس را ز او است
 در شاه می سینه خرد اموزگار است
 در آینه است تو که او را به است

کرد کل شخت تو بیخ خار است
 کاخ هارت تو دل را قرار است
 که غنچه تو جوان را زین است
 ز ما تر او تو بر همه صحن یک نگاه است
 جز تو خمشا رملوک است است
 سیاره را امیر و کافه امل است
 معلوم صحن شد که چو تو با کاش
 جز نعت او که بگفت بر سوار است
 بر دولی مظهر او کا کا است
 در چشم مور غریب دندان است
 هر چند در بندگی چون است
 تهن تو خورشید و نصرت مر است
 دریا ستاره خمر ز کهر است
 کو نام خلق را بر او بیخ است
 سحر است تو که از آواز است
 حال تر از آواز کس را با است
 و در صحن از خرد اموزگار است
 جز آفتاب سواد عین است

بیت تاریک در شکر کمال اندر است
 مال متغی مبدع چشم کسور است
 تا چشم خشم فریاد نصرت است
 منظرش هم بگری بگور از هر نظر است
 کاخ آمار تو دریا سخن به معنی است
 تا از دولت و حال بیخ زهر است
 در مدح ملک بوی زخم تو چون است
 مر از از ساغر و تیغ زد که هر است
 جان زین است آن کی که هر که نقدی است
 تا که مدح تیغ دیوان در مدح خیر است
 تا که طبع با ز خاک و باد و آب است
 خلق با عدل تو چون خواجه در خور است

سردی رهت چو تو در جوار است
 جفت صبی اگر چه سحر است
 زلف تو مشکبار و برمه زره شود
 خواب هم که بند و حلقه او بشیر است
 با خاریت کس و پنجار است کل
 کومین مردمان و هر استوار است

لعلی که کوی چو تو در قد است
 بارشی اگر چه سحر است
 پس نام او چرا زره مشکبار است
 هر چند سبند و حلقه او را شمار است
 کومین مردمان و هر استوار است

ای کای

با بکجا برود جانی که نذر دست
 اندیش نداند که سوار بنشیند
 بر کس بنشیند و طلبه باران بنشیند
 ای شاه قوی دیده دین در آید
 از تاج و سر برت شمارا شرف بخیزد
 با حد تو عیوق برابر بود زانکه
 تا نام تو نبوت سپر از بر منور
 که چرخ ترا بال دهد در نور نبوت
 در چشم نهر خاک شده چاه نور نبوت
 عفو تو که مهر تو ای نبوت است
 که بر من خود دست سپر از این سنگ است
 در روی زمین نبوت ترا به مخالف
 حق که کون از قبح روز مصفاست
 از خجرت تو بر لب چون و نبود است
 در عالم این قبح اثر نبوت فرود
 هر جا که گشتی رایت بود که نوری رو
 پیش از نذر بمن بر من ز لیدر زان
 در ملک میرت بفرست سپست را

فزند مجلس تو پیش نبوت بر نوح
 بر جان که خطا کین تو بر پیش نبوت
 سگرت نکند که شد و دلها در سگرت
 من بنده خواستار قبول کونستام
 فادت را در اسب کند تو در پام
 طبع زبوی نبوت تو از نه چون سگرت
 از همان برج و طابع با شفاق
 پشت تو که کار کفک با درود کفک
 در مدح زبیر و خند آمد که سینه تو صدای
 فرخ ملک مشرق همان در دست
 ماهت زبیر ملک مشرق خوشه
 ابریت زبیر و خند آمد که چو دریا
 آن که سر و درو که با درو همان است
 آن که شاه شجاعت به نهر نبار است
 همواره در زبیرت با قبال ملک ما
 خصمان چو نذرند و ملک از خند است
 دولت زبیر ناصر دین و در کورد
 شایسته که بر تخت جهان نشین است

بسم الله

چون بت ایام طریقت غریب
 از دولت پروردگار قبول تو سبب
 او بر سر جوی می و شربت باشد
 ای باد شکر مدد کن بچنین وقت
 بر ناله زبیر اگه سانه لبسان
 بر غیره که کرفج کربش در
 می نوش با شاد لطف از قبل کنگ
 مراح ترا بت خطر پیش بر رکن
 تا تیره پری کند زیره زنده رود
 از خم چو کمان بد مر اعدا کشت
 از دولت تو با در اول دستور

در خسر تو دست بد ایام خیر است
 در روضه رضوان پدید مرده ملک است
 تا با تو جهان ماحه همچون می و شیر است
 کا با م طرب کردن بحکام مصیر است
 کر نیم تو اهدا ترا ناله زبیر است
 کر بیت تو روزند اندیش چو خیر است
 در مجلس تو از نیش ر بصیر است
 تا خواطر مراح بیج تو خیر است
 تا بهی و خوش شرف زیره در است
 کر زبانی جناب ترا کار چو خیر است
 کر طاعت تو دیده دستور چو خیر است

در توفیق و صلاح

چون بت ایام طریقت غریب
 از دولت پروردگار قبول تو سبب
 او بر سر جوی می و شربت باشد
 ای باد شکر مدد کن بچنین وقت
 بر ناله زبیر اگه سانه لبسان
 بر غیره که کرفج کربش در
 می نوش با شاد لطف از قبل کنگ
 مراح ترا بت خطر پیش بر رکن
 تا تیره پری کند زیره زنده رود
 از خم چو کمان بد مر اعدا کشت
 از دولت تو با در اول دستور

قدر او از قدر دیگر خستها افزون ترا
 ملک را فر ملک بر خدیش دیگر است
 باز دولت را که نوح ملک است
 ناصر دین خسر و شرف که پیش خیر است
 هر گجا در کشور ایران خطب زبیر است
 چون ملک سلطه در چون الله ملک است

در توفیق

کو بر سلو قرابین چال از فراوت
 در بقای او جبار زایش و کیش است
 رای ملک فرزند او اما با آن است
 آن و خجی که بیز اندر باغ چال نشاند
 اندر توفیق که خیر است اندر خدش
 و نذر توفیق که غایب است از دور کا
 همچنان که اند چارم بهمانت کجا
 کر مباح اندر سفاک ز غر حوشه
 در سر شایان چال بد با ضر زبیر
 تا که اندر خیر است زهر جگر است
 تا که اندر سفاک است زهر جگر است
 باید اندر خدش است بر کجا چو خیر
 با کجا را در بر کان اثبات است
 کوه منی زبیر دریا هر گجا سوار
 آب چو خجی از چون زنده در زمین
 اندران صحرا که با او دشمنان کرده است
 بزم امید با دوشما هر کسی است
 بود کفیر مرکب از پناش پرورد

بچنان چون حقد ازین چو ال که گوهر است
 بچون تن جهان قلم او جهان را در جوت است
 دولت پرورد او را حیح کران ملک است
 چو دشاخ آن چو شربت با صرا اعدا است
 منظرش چون بگری دما را از نظر است
 غمخیزش چون بگری زبا نازد هر غمخیز است
 طلعت میمون او اندر جها کوشش است
 رایت او باغ نصرت بجای غمخیز است
 نامد او بر سر شایان بجای غمخیز است
 جان کز اید دشمنش را با کوشش است
 جان فر اید دشمنش را با کوشش است
 پشت کردن دشمنش را بزمین چو خیر است
 از زمین او کجایمان را طراز و فقر است
 تا که او در با دل است با او که کجاست
 تا که تیغ او بر کسب فضل است
 تا که خمش در آن صحرای غمخیز است
 منت از ناله که گوزن است بد خوی است
 آنچه پیش آمد در جان را نشان کفیر است

برخلاف دولت او سرور ما که بسیار
 خارا قبول او در روز پروری در
 پیش اخصان همه مجاز بنماز قیامت
 که بسوی سبت و رایت فرخ رسد او
 که نظر باید کرد ملک زند و ملک موم
 آن سبت همه را بنور بجا بد بزر
 رخسار که اند با جمال ملک صحن عدو
 برکت کار با امر الدین نصرتش فتح ظفر
 با ملک سلطان تمام الدین بخت برتباد
 برتعدتگر در آن کستی بد پیش پر
 آنچه او بد که بر نیتش در دین
 میستان بر عفت از دستش کاردار
 با دین بر سبیه عدلت جهان داد و رسد

در مدح سلطان سنج

عالم چو بوی غایت نهر بارش
 بر صفتش شجسته و دوزخه روزگار
 چون بنهار پیش تن جان او رنج
 چون او گرفت و نتشده با فرار دل

بکش پیش از آنکه نسیم سلسله
 زین غایت که پادشاه روزگار
 ملک جودش فکله زینبار
 منت گرفت و نت دولت فرار

بسکام آنکه ما بسکرت سپهر
 زایل شد آن غبار و خوشدگشت
 در پستان ملک در شب بکاشا
 خلد برین بد بد بنیا معاینه
 شاه بلند بخت ملک سحر آنکه او
 شاهما که ز بر جوشن و جهان برودند
 او را خدا داد یک صلح صلح
 چون روزگار ز نزلت بخت او بدید
 چون در تیار تو دوه او بگر بخت
 هرگز که یافت از بند و جیش از لولک
 ز بند که خسران جهان یاد او بود
 آن که چهار طبع سخن گفت در جهان
 در علم و طبع و وصف طالع با دودید
 آنکس که طوح کرد که برایش آنکار
 گاتر اسما یافت بر حال قدر دید
 کل یافت بکجا او تو بکا که حاجت
 که پستند محال گفت که بلند شد
 هر دشمنی که با تو بصحر سپه کشید

که با همسر او در تخت خیار یافت
 چون از جمال کوش ملک کوشوار یافت
 از غرور دولت آید برک و بار یافت
 بر کس بسوی بار که شاه با یافت
 از بخت هر چه یافت ملک سوار یافت
 زود هزار رسم و عفت در یافت
 حمله هزار بود و ظفر صدمه بار یافت
 خورشید را با ده و او را سوار یافت
 او در جمال و دوده و سنج و بار یافت
 آن نام که ز بخت روزم و کار یافت
 کورا جهان ز جند و دیر یاد کار یافت
 اندر چهار چوب توان هر چهار یافت
 در چشم و جود تو از نار و آب یافت
 طبع ترا سحر و دهن از آنکار یافت
 دین را ز تصدیق و دین هر که کار یافت
 هر آنجا که بد سکال کول خست یافت
 پستی ز جا و دند و لبست در دار یافت
 بر خویش ز تر و زهر و حصار یافت

چون برزد همان برین دور کار
 از غوس بوسه دار کا لیش
 جرم فلک ز بهر سلج سب را
 هیش بویستین ادریک کوش
 خورشید و ابرو که ان ز جمداد
 کوهست در سمر که ز شان روزگار
 من آن سمر کلام دودام که شاه ما
 بردت ساوه و بخرن بر و جنگ
 تیغش که چون کوه بخت می نمود
 از کشتگان او برین عراق و بند
 چنان در آن بلادین جلمین کوش
 عالم چاکه جوبل جان او کساد
 جان دظلماد و مستفا حدیث
 شاه جهان شخص تو مت کوش
 رزم انموم قهر تو سمر کوش
 هر دشمنی که با تو من کوش در بر
 بی همه بد که ز کوه تر عدل تو
 از قهر کوش چو سیکو که کشند

کهنستی بن زیم ره همان کوش
 در جرح بخت کله ارخان کوش
 رک حسام بوشن در کوشان کوش
 پلس شکر که کوه ان کوش
 حمید و ابرو اسک زران کوش
 شری فلان کشا دیکه رایگان کوش
 ازین دهنه نامر قروان کوش
 ملک عراق دشو بندستان کوش
 دعال سرخی قهر و اخوا ان کوش
 دادی و کوه دست همه سخن کوش
 بی تن در آن دیار مباح جان کوش
 کب چاکه کوه بودش چنان کوش
 ناکس کج پیش جهان ایگان کوش
 چو ناکه سحر قهر از روان کوش
 بزم لب فلان تو چون چنان کوش
 از جم تیغ تو سخن در بان کوش
 در چشم جوج و خجل کوشان کوش
 اندر زین تو دان لکی کوشان کوش

چشم مویشی زدن با
 در سر بجای مغز همه دولهار کوش
 هال فرد و زین پادت ز کوش
 شد زین شاه طایره در کوش
 امن تمام مصلحت شمار کوش
 که تو رمانه روش و ترب کوش
 کرد دولت تو دین شرف افشار کوش

در معرکه سحر و ملک شاه

بروز در لفظ ام که ملک جان کوش
 صاحب قران مشرق مغرب عز دین
 ناکت شاه آمد او کاش در لفظ
 ابدون کلان برند که او در سحر کوش
 غنه که او همه منت از خویش کوش
 رسم کجا سحر که تنها دلوار
 اغذی بار نیز کجا که بی عدیل
 نام و نشان هر دو کون کشد از جهان
 چو چون رزم کرد بر دین سحر
 چون مذکف خصمان شان بسا لها

از سحر و ملک شاه الی برده ان کوش
 شاهی که او بی تیغ و دود جهان کوش
 از شرق تا مغرب همه دوان کوش
 رسم قباد و سیرت ز شروان کوش
 حاجت نیامیش که ره بهتان کوش
 سیرغ و اراده بر همه سخن کوش
 شیر سینه و دو باره کوش
 زان کلکا که خمر خورشیدان کوش
 صیل سحر و صید شیران کوش
 اودا ملک شان در کیزان کوش

در زلف نیکو کز کشت آرزوی تو
 شد خطره زبنت وجود تو سوزان
 خورشید چون ز کوه زنده تیغ ابله
 خشم کمان کرده تو ماه را سنجست
 کای زهر دست تو شکل سپر کشت
 شد در غر سبب تو مرده راه زن
 در مرد شد ز نام تو آنگشت زوار
 صاحبقران توئی و وزیر تو صاحب
 بر شد بیک عدل کردون بهشتین
 او نیزان کشت تو سبب تو تیغ آ
 ز پند که جان خویش کند نیزان مآ
 تا از بسبار که طبع جوان جهان
 سوختی جوان دگر که کن که در اول
 از بزمین بجز که مریه بر لب
 تا جاودان ایمان بسعادتی که در کار

در بند هر چه خضر و زار ابله کشت
 بچند که هر کس خطره از سوزان کشت
 کوفتی که روی خاک بر منظران کشت
 ز آن خشم بروی مالد زسان کشت
 کای ز خون تو خشم کمان کشت
 که استین و امن بازار کمان کشت
 سر زده که بر راه ره کاروان کشت
 کیتی شرف ز صاحب صاحب کشت
 تا ابد دولت تو ظم در زمان کشت
 خالی که از سعادت تو نیزان کشت
 که هر روز عزت مرتبه از بهمان کشت
 چه تا که طبع پر زنده خزان کشت
 بر چرخ پیرا بد تو طبع جوان کشت
 که ملک تو سپاه حواد کران کشت
 آرام و ایمنی تو تا جاودان کشت
 در معاد **ادبانه** **سخت** **سخت**
 بهشت کرده و کف و چاه سلطان سخت
 کیت عارلم که اول سلطان سخت
 کرم کیتی روی کتی کرد ز نور آفتاب
 در چه دریا در قوس شمشیر کج بود
 ز جنت روز شمار و جنت دار اعدا
 که در زین کس بود با میلان ملک
 بنده و کستان و غوارم و غران شمشیر
 از لب در کس ضربت آب در کسین
 غنق را معلوم کشت از نوم خیزین کما
 که کجولی و عرفان بخت غمخیزین
 تا هر که رحمت بریان باید در سیر
 اندرین ایام تا پنج نظر باید نوشت
 هر که در دنیا سیرت به جیب و در بیان
 در جهان ابری که از کشتن تا ساید
 در بلا و بند و اول سحر روزی و اول کما
 در بار ما و راه آینه سچون بندگان
 ملک و لوازمی هر روز بفرمانده
 هست سلطان سحر آنگون اگر در دهان
 که کسند ز چشمه جویان طلب کرد و نیش
 تا سواران جرم کمان بگردانند کوه

در زلف نیکو کز کشت آرزوی تو
 شد خطره زبنت وجود تو سوزان
 خورشید چون ز کوه زنده تیغ ابله
 خشم کمان کرده تو ماه را سنجست
 کای زهر دست تو شکل سپر کشت
 شد در غر سبب تو مرده راه زن
 در مرد شد ز نام تو آنگشت زوار
 صاحبقران توئی و وزیر تو صاحب
 بر شد بیک عدل کردون بهشتین
 او نیزان کشت تو سبب تو تیغ آ
 ز پند که جان خویش کند نیزان مآ
 تا از بسبار که طبع جوان جهان
 سوختی جوان دگر که کن که در اول
 از بزمین بجز که مریه بر لب
 تا جاودان ایمان بسعادتی که در کار
 بهشت کرده و کف و چاه سلطان سخت
 کیت عارلم که اول سلطان سخت
 کرم کیتی روی کتی کرد ز نور آفتاب
 در چه دریا در قوس شمشیر کج بود
 ز جنت روز شمار و جنت دار اعدا
 که در زین کس بود با میلان ملک
 بنده و کستان و غوارم و غران شمشیر
 از لب در کس ضربت آب در کسین
 غنق را معلوم کشت از نوم خیزین کما
 که کجولی و عرفان بخت غمخیزین
 تا هر که رحمت بریان باید در سیر
 اندرین ایام تا پنج نظر باید نوشت
 هر که در دنیا سیرت به جیب و در بیان
 در جهان ابری که از کشتن تا ساید
 در بلا و بند و اول سحر روزی و اول کما
 در بار ما و راه آینه سچون بندگان
 ملک و لوازمی هر روز بفرمانده
 هست سلطان سحر آنگون اگر در دهان
 که کسند ز چشمه جویان طلب کرد و نیش
 تا سواران جرم کمان بگردانند کوه

ادبانه

آجان را از پیش ازین بدلقا در جهان را بجای سلطان بنیامین

ایضا درج سلسله سنج

ایام رود و موسم عید پیرت
 کلزار با آمدن آن منور است
 این مونس حریف می نعل مجلس است
 آن با عشق و بند و یاقوت کبر است
 هر چند غرض نه زهره در جهان
 شاه خدا یگان همسران شرق
 آن آج دولت خدا لادولت آرا
 از خدای دار سخاوت بهره داشت
 ملک جهان رسیده ز جبه و پدرا
 مسم در جهان زنده و پدربت با کوا
 کراغاب نور سیم گستره بروز
 لکر بود میان صفایت لکر آن
 هرگز ز کوه لکر او بر ماب رو
 ای که است خسر و عالم براد سوار
 خسر و پادشاهت پاد و تاج حق
 یعنی که بر کشه ملک شرق از نیام

کیمی ز نوبی هر دو سر پیرت
 محمد ابا آمدن آن منور است
 دین سهر خطب و محضه پیرت
 دین بکلاب غایب و محو پیرت
 مقصود هر دو سر شاه سنج است
 آن خسروی که ناصر دین پیرت
 بر دشمنان دولت دولت نظر است
 چندانکه دبسطین شهر و کشور است
 زین روی آموخته و پدربت
 بسم و صلاح ملک پناه براد است
 دیدار او بر زوبت نور گستر است
 او از منر مایه صفایت لکر است
 کات تو تیا دیده کردن و پیرت
 کویا که با دز بلیبان سنج است
 در بای پنهانست که بر چرخ پیرت
 کویا که صاف است ز شمشیر پیرت

ایضا

اند ز نیام خویش کو بت چون پیر
 تیری که مرغ دار پیرت شاه
 در کار زار طعم او فقط دولت
 رفتار او صواب بود بر کجا رود
 ای خسروی که کهن نام تو در یک
 گوش ز به نظر است بلام و فکر کفر
 و اندر زمانه طغیان خیار مرغ تو
 همواره در کستان راه پیرت چون
 بر چهره آنگاه است و بر سر آن کرده
 هر چند در پاد و هر زمان معام است
 پر نقش آرزت بر کل باغ و بوستان
 ایوان تو بر زم سبب نقوش است
 عیش خوش است با کل باغ عیش را
 از چهره سرفا تو سرورن مایه کجاست
 زیر گلین در بر کتاب تو با د ملک

و در میان معرکه مرغ سبک است
 شاهین نصرت و مخالف کو برت
 در صید آبیانه اوده و سرت
 کار و احصا همیشه ره آموز پیرت
 چون در نما کهنش الله اکبر است
 تو حدیری و بیع تو شمشیر حدیرت
 معروف تر ز قصه و چهار خیرت
 پیوسته دشمنان تراره چون زار است
 کوی رضوانم تو کل کار روزگار است
 سسم تو در کتاب منصور و خیرت
 در موسی که کشتن بر ابریم اوزت
 میدان تو بر زم سپهری مصورت
 می کوش کن کوی چنین بود پیرت
 تا هسان آینه کون چو خیرت
 تا خاک ز باریت و پاد اوزت

چون در حید با د همه در کاف
 کایام دشمنان تو چون در شمشیر
 در تصرف بار و مع
 کیمی همه بر تو خوش کون کار است
 بنجام مناظرت که حید مبار است

در هر طبعی خرم از ملک بخت
 تا بادباری بسوی کله ز کرده
 بر طرفین شاخ چنان چو کوه
 گشته است برف چو کجی عاشق مجبور
 بر سبزه ده لاله بجزی بس که
 کرد آمدن مرغ و بزم بشن سخن
 شاه مکن و سپر شاه ملک شاه
 سخن که سخنچین دل بدخواه بسوزد
 آن شاه جهان کبر که از شاهن او
 از ملک او تا بد بزم نیست
 بگویت کبرکش که برکش نیست
 در خدمت او سخن او بستانج
 هر چند تبارش زلف بر شاخ
 تا که بخیان دولت او صورت دولت
 همسواره تو و تعبیه دولت او است
 ای شاه ز تو سخن تویی که کند
 بر نام تو از آجران خطبه رسد است
 بر خیل برکنان تو چون بل جلال است

از در خنده عدل تو در افق لب نیست
 مانده آبت حرام تو لبس کن
 بر نام که بید حکم تو باشد همه ملک است
 نماند از روزی نه بد بار بد بار
 آنکه که گرفت از تو تو سینه دور
 آن ناصر دین سینه و با شرف است
 از جام فلک را بسوی تو خست است
 با حق و کفایت همه چیز بکنی
 تا نصرت یمن است ترا بسوی یمن است
 در مسرت و مال ز نیست
 عید آمد و بگفت همه دوره بشاد
 اقرار دهد هر که هر لیس نیست درین کا
 تا روز رونده است بشاد زنی روز است
 از دولت تو جان دود ماه چو گل باد
 خوش باد همه روز تو چو چشم و چه روز

در تشریح تو در افق خاک سر است
 آیه است که از خون عاویس بگارت
 هر چه که بیگمک تو باشد همه عاوت
 هر بنده که از اسود کاه تو بارت
 یا از دور تو دور شده است از دور است
 ایند همه که از آن ناصر و بارت
 زیرا که ملک را بیدار تو بارت
 هر روزی فلک تو عید و کفایت
 تا راحت بپسرت ترا بسوی است
 همسراه معارف تو هم و مال ز نیست
 وقت طرب و خرمی و جام صحارت
 که همسایه است این جمله قرابت
 تا خار خلیه است کل اندر تو است
 که بپ تو روز عده چون است
 گرفت در تو هر روز کل ببار است

در تعریف عیون در معنی سلطان
 عید خرمی رسم و این ضعیل او است
 هر دو عید دولت ز نیست بهام

در هر طبعی خرم از ملک بخت
 تا بادباری بسوی کله ز کرده
 بر طرفین شاخ چنان چو کوه
 گشته است برف چو کجی عاشق مجبور
 بر سبزه ده لاله بجزی بس که
 کرد آمدن مرغ و بزم بشن سخن
 شاه مکن و سپر شاه ملک شاه
 سخن که سخنچین دل بدخواه بسوزد
 آن شاه جهان کبر که از شاهن او
 از ملک او تا بد بزم نیست
 بگویت کبرکش که برکش نیست
 در خدمت او سخن او بستانج
 هر چند تبارش زلف بر شاخ
 تا که بخیان دولت او صورت دولت
 همسواره تو و تعبیه دولت او است
 ای شاه ز تو سخن تویی که کند
 بر نام تو از آجران خطبه رسد است
 بر خیل برکنان تو چون بل جلال است

در هر طبعی خرم از ملک بخت
 تا بادباری بسوی کله ز کرده
 بر طرفین شاخ چنان چو کوه
 گشته است برف چو کجی عاشق مجبور
 بر سبزه ده لاله بجزی بس که
 کرد آمدن مرغ و بزم بشن سخن
 شاه مکن و سپر شاه ملک شاه
 سخن که سخنچین دل بدخواه بسوزد
 آن شاه جهان کبر که از شاهن او
 از ملک او تا بد بزم نیست
 بگویت کبرکش که برکش نیست
 در خدمت او سخن او بستانج
 هر چند تبارش زلف بر شاخ
 تا که بخیان دولت او صورت دولت
 همسواره تو و تعبیه دولت او است
 ای شاه ز تو سخن تویی که کند
 بر نام تو از آجران خطبه رسد است
 بر خیل برکنان تو چون بل جلال است

آن جهانگیری که آرام جهان از بیخ آید
 و آنکه شاهان را بران سرسبز نام آید
 شاه و او اوست شاه و ملوک بر سر است
 که هر سلطان ملک در آج هر شاه است
 حشمت سلطان آرام او نام آید
 در جهان با نیر دست است با از دست
 خطبه را به است از نظام نام او فرست
 آنچه که گوشه جهان باز پذیرد است
 خردی را به است در هر که شکست
 او را بران و خورش بر دران است
 از شاه زنگر او به رسم مردم است
 آسمان از دست است از زینت مردم است
 بهت هر که بین او از خورش هر از مردم است
 به چاکس را در جهان از لب ز چاره است
 چون با لا به بخواند یک لایان تیغ است
 ابرخیان را سر اندر چشمه فرمان آید
 که در بریا در سکون کشتی از سکون بود
 آنچه آید که کالی به است چون را تو

و آن جهانگداز که دادار جهان را دور است
 و آنکه خانان را بران نام او بر سر است
 شاه و عالی مرتبت و شاه پروردگار است
 دولت که در آج است آج که کوهر است
 دولت عجب است او از قرن او بخش است
 هر که در شاه سزای ملک آج کوهر است
 هر که در شرق و غرب خطب است
 مردی و حق است و حق است حق است
 و آنکه در هر کس با بد خردی است
 او بر است و نیش بر در که کالج است
 و رسم مردم کی بود که آنکه است
 و رسم به بان او در که زمین بر است
 کینه او جهان کانی را بر او است
 را که تیغ او بر کتب نوبل است
 از خوان و لا که کوفی است ز نوبل است
 در به او از بران قوس تیغ در دست است
 این جهان در یاد کشتی و شکست است
 خرد و سیاست که چون بگردن است

در مدح پادشاه سلطان سلیمان

انکار از زمین و زمان ترافویان است
 چون بشاد اندر بی باب شاه اندر است
 اندرین موسم که ایمن غیب از دست
 پاره پاره و بیم و بود و طور و سر است
 توده توده و بند و با قوس لعل است
 قدر او در پستان نامزدن است
 در چه سوزان است خورشید او شکست
 تا که بریم پادشاهان جا بر ما است
 همچنان که از او خوشتر است
 کای زوت در هر صفا ساز که در است
 روزت از دور و شبی است بیخ است

صدای که آج درین دور است
 از آن با حیات زرد در درین
 و لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
 کو کوفی دولت تو است
 ز تو سخن او سلطان عالم
 ز اقبال و عاقبت است

مدولت دین دنیا را است
 که فضل و کرم آج جوهر است
 بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت بهت
 که نور او بشری از نور است
 مد آنکسری در لغت است
 که سلطان

از آنجا

ضمیر روشن و اندیشه او
زندگیش میان یادمان
سزاوارست مجلس آواز
همه اقبال لب لبوب بهره آواز
برادر هر روز خواهد بود خوشتر
ز دی بویش هسانتک هر روز
ز فرد دولت او طبع گیت
زین ادبیکه چون پیر است
کون و چاند سرت بر شرف
لباس کوسار و زور کوسار
هر دوشی کون چک طارنما
از آن سخنین سرت فرم
همیشه ما که در دوستانه
سخن آون با دفع زو سلطان
سلطان با درون چشم آون
جهان قلبه مباد از شاه بجز
دربار فرخ و سعید خیمه
هر دور در کار او همت

الاول

رای ملک آرا خوانون قیامه و کرامت
کر در روشن گاه از رای ملک آرا بگوش
هست خان خود دل ز جلال آسمان بگوش
از پند گیتی نغز زندان او سرگوش
کر چه سلطان و ملک است بیکر شمار
تا که عهد و پیمان برده است بیکر شمار
هر دور او نور و جلال دار و بیکر در دولت
عین هر دور حضرت رسول هر دور در دولت
ای سر آون که کز پیر آسمان خیمه
در کف نماید نصرت از یون چون پیر
صلی خیر عقل بود در چون کور
از بجا پست در ایام فرزندان تو
خال درگاه تو آون فتح را چون پیر
در کف است نغز و نصرت سلام درین
حاجه و زهد تو پانای کسی دنیا و دین
تا چهارم کشور انبیرات تو سیرت
آنچه در هر دنیا بود از نصرت کرده
از طرف بود کون آون چون کور

برین آفتاب آسمان روشن تر است
آنچه آوند که سلطان ملک با دور است
تا محمد در جوانی و در خرد با ن بخت
خصل او در آفتاب آسمان روشن تر است
هر دور خسر و راد کا او فرودن کور است
هر دور اساک ز عهد و پیمان بیکر است
هر دور آماج جهانکار و شای در سرت
عهد هر دور حکمت همدان حکم سرت
بر سر اقبال و دولت نام او چون پیر است
لبت خوانون با نغز سرت چون پیر است
ملکت در سرت عقل بود در چون کور
هر چه در دنیا نه کیمبر و کیمبر است
کر در سبان تو نغز ملک چون پیر است
زهد تو درین پرورد و جاه تو دنیا پیر است
هر سلطان که تو بگوش تو نخواهد کور است
چونتا جمل عالم با چهارم کیمبر است
برده جان خلق تو شرح آن تا کیمبر است
در نغز روی بدخواه است چون پیر است

فرعی کن با بران مال در آنجیب
 شاد باش ز شهر سلطان شریف ملک
 ز آنکه عید از شریف است سبب
 کان یکی فرزند بچشان یکی بکشت
 تاج و بنا و درن خداوند است
 در همه کارها خیزند است
 جری را با تقا دولت است
 تاجهاست عهد و موکده است
 عقل اولیای شواکد است
 کس نداند که عقل او چند است
 چشم درین شهر از عاقل است
 چشم او روشن اند و خیزند است
 آن یکی دولت قلعه شاک است
 دین در کس روعه خدا است
 نازش هر دو پادشاه نیک است
 هر دو را ما در چند است
 بنده تشریف می جوید
 که چشم کهر بر یک است
 خیزد از جهان کس نمید
 که کلو کارونیک بود است

در تعریف خلعت و در دست است

ای سروری که قول تو چون در چهر
 هر روز بر دوام دهد نورا شایب
 آرزیم عشق تو کجی نیست است
 که صفت در خورشید محبت است
 باطل که خضام تو چون مخرج حکیم
 بختام مدح مخلص در شمار شایب
 چون دایره است شرم نام تو مرزا
 کارت چو مویزات بر زبان است
 بر آفتاب چو در کوی مویز است
 با زار کا حلقه زلفان مصلحت است
 نصیبیل جود کف را در مویز است
 چند آنکه حامدان ترا سحر و مین است
 بد نام و بد خطاب تو مویز مصلحت است
 چون آینه است شرم نام تو مصلحت است

ای آن

آن خورشید که پیش تو آرم هر کس موع
 آن خلعت شریف که فرموده مرا
 ای کسی که داده اند مرا از خورشید
 با لای انحصار شریف است هر روز است
 ما لدلغصه در دو نور مویز است
 کای بی بلا به عین که کوی که خورشید است
 ای قوت اندر که در کوشش است
 در شهر در راه و در همه خوان بر یاد
 از عین کوشش است کاشی در مویز است
 زان میان که هست در مویز است
 تا در زمانه چون در کانون کوشش است
 تاج مرقب است آل در کوشش است
 می خواه از آن کس که با کوشش است
 که تو سرش تاج بر کوشش است
 که تو سرش پدید در کوشش است

در تعریف عشق و مدح سپه سالاران

زلف ابروی تو سپه سالار کوشش است
 راه دشمن او سپه سالار کوشش است
 کوی از کوشش کوشش است
 همچو کوشش است بر کوشش است

چون بچشم او کوئی شکر نرسد
 سوسنی دیده در گوش ساکت
 سبک بر دل بدم آغوش آن زین
 اوزن نشانداده که او را سواد
 دشمنی جویم کسی با آنکه او را
 حور دیدار است لبیک بر سر دیار
 تیر تراکش می تا که بر دل کند
 دهان سپید شیراز آن از روی
 رکن سلام و علاء دوست فولک
 نامو قلمب است آنکه از جیب جفک
 کاکوشش بر که منبشخص او کوئی
 فاضلخ نظر را که در کله و حصد
 نرم شد با او فلک کویا بکس کوش
 سیرت او کردن ایام را چون نوزاد
 که دمو آنم برابر که او جسم او
 چون کمانی که در جیب تیر او در معرکه
 جوشن کردان چو غزال سپید پناه
 پیش روی سپاه او سر اهدا او

سب او را بود آن دگر خواند
 ضحک زاید در زرم آریغ کو بر دار او
 بست دلم بر صانع از بی پای
 ای عفت شهر سید ری که پیش پیر
 دشت نشا چون تو آنم که در من
 از دفاقت در وفاق بنگویان
 در خصم تو غرض جوی از برکت
 بست واجب روح کو از جمله سپیدان
 روشنی باشد می از مدح قروح مرا
 عجب توان کرد بر سینه کوسن کوم نما
 می ستان از راه رسیده که در پستان
 مین کون و قشع او شکار آفتاب
 آتش با بد که پوراند بوز انکس او
 آنکه ما که گوهر است جزای کافران
 لولون او که ز در چون بخواند و تبلیه
 او حکم او از چاکستر تو کوئی ارفاق
 تا بجی بر لب چو پنی لولون و شکل پیران
 تا همیشه از من است با او در

بملا

از نوازی جنگ در بطن برنم تو خالی بیاد
با حشمت و صبر حشمت او در وقت صدم
تا خورشید چنگ با در غفلت بر بطن
با کس تا نری که آن چو کارگاه نموده

در وصف خیر عید و معج الوطی هر سوادش

این چه سادگی که ز در کعبه سی خیر است
این چه پادشاهی که او را ز غیبی است نسیم
این چه پادشاهی که پندار چینی است بر کتاف
چون ایام بود رسم هم در آفرید
سخن سازد و بدین سخن همه نامور است
قبله دولت بوطی هر حد این غنی
آنکه در دولت ملت زین کس نیست
علم با نفعش کوی کوی علم علی است
دات او است صفات ملک کوی کس
روشنی کبر و ارادتش چشم خرد
منظور دل او را ز مهربان است شرف
دکاش کج غفلت کفش ز نرم جود
غشش است چون بر کجان بدشایع
تیر بر کز نشیندم که کف غفلت سپر
اگر او بخش در دوج حاقب سپر

لا جرم سال بهار و آتش کجاست او
ای موهنی که بخیر شسته مانده است
از بی زینت سببان غلامان تو را
ملک با بغت صفا ابروان چه سببا
مهری چون دل انصاف چون نورد
بهر اقبال نوازده هر قرولت خط
هر بشی را سحری است نبرد کوی روز
کرسو دست فوج و نظر اندام چه کجا
آن کجا در سفری جای تو باشد کجاست
با چنین جاه چنین نام که در ملک است
روح را از ده کمر است بقا
که کوه کار را ز سرفوب تو بنمونه سخن
تا بود نمونه الفاعله حنون ان نور
که کبریا ترا نام بخیر است تو را
و سبکی صفت با باش انضال و کرام
فاصله کون که شد شرق کجا ضعفها
سبب موجب آن غایب چون بر شرم
ملک العرشین بر آن قدرت حجت بنمونه

در دوج فصل را بر در و پر حشمت
که تو در خاقانیک و نور تو در حشمت
بر ملک صورت خود را چه کام دوله است
سخت عالی شجر در رسم تو بار حشمت
سروری چون سر لطافت چه چنین است
مدح انصاف نواز چه صفت خط
شب انصاف آرا روز غایت حشمت
رای و مدبر تو قانون فوج حشمت
دان کجا حشمت سه نام تو اندام حشمت
حضرت تو سزاست صفت حشمت
همچنان که در دوج فصل حشمت
هر بار است که ز امرش او در حشمت
سبب خوب تو عنوان کتاب حشمت
مردم نام کجا بر نهر از ان حشمت
که ترا ضعف حشمت هر حشمت
نظری که در دین است کجا حشمت
خارج از حشمت و ادب حشمت
دردت و حشمت و خلق حشمت

آشد از غایت شاه جهان سپهرت
 بچو جهان سحر خفت زینت دین
 آسپ که این سگ دلش خرم است
 ای جواد که کی چو منش را تو بود
 معطیان را اگر است و کرا اندر سخنان
 بتو دارم هیچ چشم بر علی جهان
 نتوان کشد بعد از سخنان تو سخن
 از من مهلت غایت کرد دل تو
 سگ است از نه و سگ است طرز
 تا که تاریخ شب روزم و همه دنیا
 باد قدر تو فزون از فلک شمس و قمر
 را بهر ایش با جالب خردندان
 و شتر آموخ کن ز مهر ناموریش
 تو جان ما کن اگر چند فلک کرد است

دو شعر غیبی محبوب

زلف چشم دلبر من واجب است
 چشم او زان چشم خایه لور و چون است
 ماه روشن چو شب تابک شمشیر
 جان

بر دل زمین بدگوی جهان چون خرد
 هر که بگوشن میبوده کلاه درخت
 بگر خسته شود که چه بهر حرکت
 هر چه بر چرخ ستاره است و دریا گهر است
 سخنان تو بهر بی که در بی که است
 که چشم تو بهر عالم جهان خط است
 که سخای تو تمامت بود هر چه است
 که زرم سووم مهلت زنی خیر است
 قیمت لذت آن شو فزون از کس است
 از همار فلک خستین شمس و قمر است
 تا که زینت بهر عالم و قدرت زین است
 که جهاندار بهر خستین تر از این است
 که بهر نامه تو با هر چه است
 وز جهان مگر که از چند جهان در گذر است

تا که پنهان به اندیش آریک
 بر پند او طرز سگما زود بخیر کشید
 خلق روح او که از حیوان لطیف است
 در دل من شده شود ز سرش بیرون است
 در بهای بوسه دل خود از جان است
 عاشق او که چون عجب از غم شد است
 شهید عشاق کفستی در خندان کوی است
 ملک ثانیان را زود برودن زبان است
 نور خورشید سحر که با هر است
 نام او سعادت و هر سعادت که در فلک است
 اصل همیش شاد است قطب زمین است
 دوستان را زهر است اندر محبت هر است
 بر سر بخت را او هماد است یا نه
 آخر هر مدت او محبتی را اول است
 صادق و با هر جز در آید که در غم
 آجهان باشد بود هموزن ملک کن
 دست کوش چرخ بر او از انگشتر است
 حمد او چشم او خال بود بخت آن

را زین عشق و چون در روشن خط است
 قدر آن پیش نظر از جاکها خاطر است
 فطرت دنیا از عیان مسیح خاطر است
 را که شهر از این شهر از این شهر است
 که کسارت بوسه دل و در جاکها خاطر است
 که چون ایوب صبر بود با صاحب است
 مقصد روزگار در کلاه جلیب خاطر است
 زین دولت تا کافش از لطف خاطر است
 نور خورشید زود خورشید سحر است
 اندر این دولت بهر می روزگار خاطر است
 سخن خفای خاطر است بجز خود خاطر است
 کین او اندر عدوت و شمار خاطر است
 در بر ای جو در دست سحر خاطر است
 اول بر افسان و کتب را خاطر است
 از هر دو چون صداقت و در هر دو خاطر است
 را که من ملک من دولت خاطر است
 ربهت کوی چرخ با هر چه خاطر است
 خاک چون آتش را زود در هر خاطر است

اندرین

چشم ایام که غیر نفس او کند
 نامت و نامت افکار که بر پیش
 فتح برت آن کجا برنگا او کرس
 بر سخن که کله او مستمع است یاد
 است و پیش و بدستی فیت مثل را
 ای سخن کاری که کجا بیست از انعام تو
 تا حساب قدر تو برستان نظایر است
 از قبول تو هب استمال یافته است
 زانکه او از جوار بود و در کجا بیست
 سخن نغمه ای تو خردت از بهام تو
 مع کوی تو سر ذکر آمد از زبان
 شعر شری دلندی بر آرزوی است
 ما خودت معزی ز بار بکشت
 است از پیش بر کجا چون آفرین کرد
 بر دل آینه ای که خفت تو ماندگشت
 تا چمن بر سال از آفرین جان بسیار
 تا نسیم زنده ضوای نصیب است
 کسکیر اصرار از آنگاه که باد کلام

الله

از سعادت با شیب و سار کجاست
 رای اصلی از تورای سار کجاست

قطره در مدح سلطان

از زمین در عروق و خزان زمین است
 حاجت نیایش لبیلی و حججه
 بر صفت او لبیلی چو است حجج
 با دوست آنکس سبده است دوست
 از خصم است که پشت نه پا و
 آتش ز بیم آنکه بسوزد چشم او
 از بهر مهر و خدمت او که هر نفس را
 شری که بر مجلس او غم کلام
 من بکشم آنکه در دل او بود کلام
 کاش بس کلام با دو جاش ملام باد

در مدح صفی الدوله

سید ملک کاغذ خزان است
 پناه دین خدا و همین آل رسول
 لقب سید صفی باشد از آنکه دلش
 بنز جو فطرت بر کار او چو کرامت
 بر همان صفت لبیب و حجج خورشید

این را لبیلی طاهر حجج است
 کجا قبل او شناخ چون روز روشن است
 کاد را ز مهر و ماه که بیان دوین است
 با دشمنانش که کجا بسیار دشمن است
 ما همت قوی سید و چون آن است
 رت سیده که کجا شکر سبک است
 تن عاش روان و روان عاش است
 در شرق و غرب با بهای مشدود است
 آن نیز آن کند که در اندیشه من است
 زیرا که عالمی کجا لبش مزین است

صفی دولت مجدد م اهل دیوان است
 عمر که مسیحی متین و عثمان است
 فرارگاه سواد و صفی ایان است
 ادب چو ناله کجا را و چو خندان است
 مه کفایت دلی کجای صفی ان

مگر که کویان حکم بدست است
 که برتر از جبر است و حکم کویان است
 سخا توقع از کون که او سخا و در است
 سخن بجهت او بر که گفتن دان است
 بر وقت مسمی با در و چه آید
 که اگر کرمت و جاب جهان است
 یا چندی است که با تو در همه کار
 ز صبح صیفت و در روزگار بیان است

در صبح سلطان

تا نثر باره او که کرم نام کرد
 صبح مخالفان همه در نام نام کرد
 با را از بر حد و خط از نوی نجیب
 و مهال بر طغر سفر از نوی نام کرد
 کجما شد برق دور کمال شایسته
 تا در دو سال کار در جهان نام کرد
 ضحی که شاه کرد و نردی که شاه خوان
 از خروان که خست و زنا کن نام کرد
 نزدیک بد کمال و نسا و کیم نام
 تا ملک او کشا ده بان کیم نام کرد
 کردن کشان روم و عرب را یک سفر
 در پیش تخت خویش بر می و غلام کرد
 ماه صیما بود که این سخن کریم نام
 به آنکه رنج کرد و فراوان مقام کرد
 تألیف با و ساجه و آریخ دولت
 فسخی که تهر بار با صیما نام کرد
 حکمی که در همه عرب باشند در دنیا
 کبرفت شاه و مملکت خویش نام کرد
 بر شتر و بر صحرای کینه راسید
 بر بستگان جهل و بر اعدای هم کرد
 ایلام و او کجاست نه چاه سال را
 دار افسا و کفر خود اسلام کرد
 بکشتی که در انار غلام و ظلم
 تا رویان زان صیما نام نام کرد
 از تیغ ایدار با فرودت بسته
 آخاک لعل فام و بهواتره فام کرد
 بنام تهر شمن و بسکام محمد مسم
 بر شاه و جید و جید بر بر مرام کرد

مگر که کویان حکم بدست است
 که برتر از جبر است و حکم کویان است
 سخا توقع از کون که او سخا و در است
 سخن بجهت او بر که گفتن دان است
 بر وقت مسمی با در و چه آید
 که اگر کرمت و جاب جهان است
 یا چندی است که با تو در همه کار
 ز صبح صیفت و در روزگار بیان است
 عبادت تو طریقت طاعت است
 بر او حق سر تو صفی است از نجیب
 بر کجستی و کردی میان اهل غر
 صحیفهای تو قانون دولت ملک است
 عراقیان بسا ز خط و لفظ تو را
 سکت مازده مغرب ملک کلف تو
 اگر بود بچشم آن قهر طغرایه
 بشمع ماند او را چرخ نیست دهان
 عذار او شبه رنگ این غوی نیست
 بلند سخا با آنکه گد و پست ترا
 اگر چه بر شتم آثار حافیت بدست
 خزان سخن است از حق است من
 همی بند بر جاک ازین خزان کبر
 من از لطافت تو نام که در در مرا

اصحاب که در لیکن نام از حدیث است
 قوت از تمام او نظر کرد که کار
 حوز شیده ار که در سفر شاه کشته
 چون تیغ لعل سیکر او کاسیچه کرد
 سپردن کیشیه خنجر کین از نیام باز
 هسنگام با رگشتن بد جسر بلبل
 ایش چو باد بود ز آینه بخت خویش
 لاکلک بود مرکب او چرخ زود کرد
 ضلالتی حاصل تیرین هفت
 فرمانش را هر شاهان متابع اند
 عاجز بود کلام ز شرح قوت شاه
 و هم امام راه نیاید شرح آنچه
 شاه با بشارت کاشی بنشین که کرد کار
 اندر دولت تو در سلام ناره کرد
 رای تو بکسی که جلال جمال آید
 زیند که کف تو دماغی بود مدام
 می بردوام خواه که پرورده کون سپهر

ایضا در مدح سلطان

او خنجر کرد لیکن زهر ز کام کرد
 چون قوت با نور زینر بطعام کرد
 جمشید در دوت سوی طریح نام کرد
 طبعش بر شاه طایم لعل نام کرد
 بنمود خنجر کین در نام کرد
 اب و ان عجره که خاص نام کرد
 مراد را با آب درون تبرک نام کرد
 بر چرخ در میان دریا کلام کرد
 بر جا کشته بجل نین خصام کرد
 کور احمد اس بر پیشانی نام کرد
 زبر که در ستیغ خون از کلام کرد
 در نام آنچه خسر شاه انام کرد
 چو مانده جو هستی همه کارت حکام کرد
 انعام همه تو در افاق عام کرد
 سخت تو سجده که با کبار و انام کرد
 زیرا که همسر و کله خیزد مدام کرد
 پروردی سعادت تو بردوام کرد

الای

ای شاه در توجش تو قرار دلت تو شاه
 ایرد هم افاق ترا داد سر اسب
 معلوم شد از تیغ تو م نصرت هم فتح
 در شرح بشیر تو شد بر همه صفت
 از لشکر تو بت بردم اندر اسب
 با قوت تو شرح تو در شرق و غرب
 فضل در شینت کلید در رود نی
 تا آتش تیغ تو بر داب مخالف
 پس این دیوان که از غم تو شد غم
 بر صحن کرمان بجنا و ندید اول
 بر خصم که ای از سر خط تو درون
 یکساله فتوح تو ز غما و فروخت
 که عدل بشنا و کلمه سر بر کاف
 ای دلف جانم دل حاضر و غایب
 ان کتب که دل دلف جانم تو سپر
 که هر چه دستا همه اد میا است
 حکمت چو در سبب حکم تو کافان
 بشین خوشی شاه که قابل تو دار

دما تو از بسته دون بتو آباد
 حکم که سر او را تو بود آنچه بر آداد
 موجود شد از طبع تو هم در کاش هم داد
 در ملک فرمان تو شد که کاسته پیلاد
 در خنجر تو بت بند اندر غنیاد
 از خرم و فتح حکم که کند یاد
 در درم سر تعزیت و در بر نم کف داد
 در خاک شد کس که بدید از بر آباد
 پس موم که از غم تو شد این دیوان
 بخت تو کربت یک حرف تو بشارت
 چون دید سر تیغ تو از سپک پشاد
 سال تو بسوزانده بر نیم هفتاد
 پس عدل که عمر تو کشف زین صد شاه
 وی بر خط و فرمانت سر سنده و آرد
 و ان کتب که سر بر خط فرمان تو نهاد
 از دولت تو افسان در تو کلمه شاه
 رای تو چشم شاه و چو تو چو داد
 تو شاه قابل و بهر خلق تو بر شاه داد

ایضا در صحن سلطان فریاد

جشن خوان کجاست شاه جهان رسیده
 آنگه سبب تو دار ز نور آفتاب
 شرطت اگر کنی بختی خورشید
 فاضله که شاه با نرسد قدر برادر
 شاهی با قرین که ز بس حجت و کرم
 اندر همان کوشن در ملک و دین
 او سایشده ای بقول میر سبب
 مشتاق عدل او شده همایون خوتو
 جان صلاح درین لودیت و آریا
 او را که بد بخت بر آفتاب روزگار
 استیلاست که بقیش که خضوار
 که بر بود و عزیز بود بسکن بر خزند
 هر کار که جوادش با ام تشنه بود
 ان کا که شاه در آینه بخت نو
 یک دست او صفت در دست او قدر
 آن خنودری که ریب نهاد همه جهان
 اندر فتوح تو ز مجامع مجهرات

رایت که بر ما بصحرا در آن رسیده
 در حرم می صبح یک جا بر رویه
 وقتت اگر خوردی بخت خورشید
 باشد که آمد با تو خورشید رسیده
 کوئی خدایش اگر کرم و جودت آید
 کرده ن چیز ز یاد و زمانه خونی ناید
 که عدل بر شریعت او ساید کس نرید
 هر کس که در جهان جنبه بر نام نهند
 تا او بیستغ داد کلوی تم نرید
 فرخ کسی که خدمت کاوه او کردند
 با حق نماید هر که از دست خورشید
 عهدش عزیز تر که بکس بیاید خورشید
 دشمن کنده بود چرخ بر اقبال کلید
 و اندر کتب عقل ز آینه او بدید
 پیوده با ضما و قدر کی توان حید
 در حضرت دولتت به خنودان حید
 هر کس که سحر است تو بسند کج بود

دولت جهنده بود هر کس بود کجا
 بسجود تو نوبت سپاس نیکو
 معلوم خلق گشت که این دولت است
 جاوید با و عسر تو که ز یاد عدل تو
 بردست تو نمانده شریک با و خوار
 رای تو پرورنده دولت ملک با

چون دیدد در کار تو با تو میاید
 از جرح خدمت تو مایل می آید
 عالم ترا سپرد که عالم ترا سزاید
 در باغ مملکت کل نصافت بکفاید
 در زخم تو سنده رخ دشمن چو شنبلیله
 دولتت زویر بار برای تو آفرید

در مدح سلطان فریاد

خدا بیکان جهان آفریده یا تو باد
 چه روز زرم بودین برین تو باد
 هر که کی زنی تیغ دست تو باد
 تو همیشه با رنده را پادشاه جهان
 کج که کج سویی فرمان همی سپاه
 چو با سوکسا آن بصره دردم
 کشاکش تو میر شربت و کار تو خورشید
 ز بسک و آهمن اگر ختم تو صفا کند
 و کربان بکن در بر او در ایستد
 همه نظامت عمر جهان فرود تو باد
 خدای داد و ناک و کما کما کما کما کما

معدت است ای که جفت در کار تو باد
 چو روز زرم بودی برین تو باد
 هر که کی زنی تیغ دست تو باد
 تو همیشه عدل کج که کار می سپاه تو باد
 هزار شاه چو کسری سپاه تو باد
 هزار سبب چو خیر سبب تو باد
 اگر چه شربت تو خورشید تو سکار تو باد
 خجسته دولت تو کرد و تو صفا تو باد
 بلندند تو شمشیر ستوار تو باد
 همه عبادت کج بزرگوار تو باد
 هزار جودت تو بخت کامکار تو باد

نثار کردی بر زبان خزان خورش
 بر روزم کجا کار از آنجا کرد
 همیشه تا که کلف را بود قرار بخونم
 اگر سویی و گرافی و هر کجا باشی

ایضا درج سلطان فریاد

آه خداوند که گرفتارم تو کردی
 خسرو کردی در آن جهان کجا درستم
 که چه او دیدن بانوان ما دون اینک
 عرش عیسی از سبب هفت با فزون آید
 هر که گوید بدسکال ما چون عجب
 در خزان کج کارون تو هم نمی توانی
 آتش شیر تو چون تیز کرد در دوزخ
 مرک را تا فون تو جهان بگردان تو
 که در بیا بر کجایم ازین در مدح تو
 رو میان یکسر که ز یاد نظر سویی خطا
 از غصه کسرتش من شود مانند
 نه بر ما تا کسل دولت بیای تو شکست
 هر که سر خطا نماند آن بیگلی هر کس

عزیز

مخلوط از نبت حمد تو کردی و در آن
 بنده شاعر مغزی از نبت از مدح
 تا بر او فزون شود لطافت تو بر سر
 تا که در میان زمین همچون رخ لیلی
 احباب دولت تو جهان تا بنده باد
 هرست میون طالع تو بر طالع استی

ایضا درج سلطان فریاد

کند ضم از مدح تو مانند خالطون
 مایه کون خلعت تو پدید آید کون
 خواطرش از مدح تو هر روز زودتر
 تا که در کافون هوا همچون دم چون
 بنمود تو در حالت عا که کالبر چون
 شمس عالی باید از اطلع میمون

جا و دان کسی حکم شایسته در اباد
 جود عیش هر وقت ما ز جنت بر اباد
 بر سر شای زایز در جها ز اجرت
 غزون و غزونیا هر روز را شایسته
 در میان کف و دین تو آن صد کویست
 هر چه در شایسته همان با او بر اباد
 روز و شب و سانس عدا در اباد
 خلق را چند کند نیت شایسته
 چون شب از مدح و برقی از مدح و شایسته
 خوانی من روزگار از دست ارباب
 کارشان که شایسته و میخورد

جاکجا به بدسکال شاه گیتی در اباد
 دست تپش هر دو که هر بار که در اباد
 جیش از نمان هر روز در جنت شایسته
 هر که خزان تو آید تا قیامت در اباد
 در میان نیک و بد شایسته در اباد
 هر چه بهالت بر بدخواه او کویا در اباد
 مال و در باد و شایسته در اباد
 شاه را اندر منبر باریت و در اباد
 سزاوار آنکجا هر وطن شایسته در اباد
 شج شخص خدایا در دستش در اباد
 بی قشایه و شایسته در اباد

بنام او از روی و کوه و لبران خدمت
 وزیر او و دلبری بسم چه خوشبخت
 چون صلح کار آمدند بکار آفت
 کار ساز حالت دیار دین ابروت

در وصف ملک کان بخت و پادشاه

خرد و بخت که فرخ عشق از مدون رسید
 در چنین جایش فرخ شاهش شاه پیش
 ملک کی دولت عالی را داد او پس
 بر کردی عدل در دین چه چش آفت
 هزار که نهرشان هزاران سال بود
 سردان سر نام تو سی پادشاه
 ای بابا نه که بجای دستان پیش این
 اردو که از شمشیر تو آهش کرد
 نامور است که شایه که با تو بر جنت
 آنچه با تو روز جنت تو بی جنت
 تا نهاد اقبال تو بر کردن کردن بکار
 تا نیک از من تو ای شد آمدند
 که کشا را در همه نیست در جنت

نهری

نامرست که رسیده دولتی سوخت
 تابان چهره خزان در کوه شاهان
 بر تو فرخ با دو زمین تو بهار و جهان
 بنام مال و خوشی نام حاجت در جنت

در وصف حروب و معرکات

تا بنفشستان بان کرد لالستان
 تا دل عاشق را در پیش چشمش
 تا آب نقش تا می مید بود در عاشق
 زلف او با نیکوکان و نیکو جان
 یاری ای نام نیکم کبری را بر زبان
 ماه و چیس بود هر که که چیس بود
 سر و سر را عاشقان ما نیز در کوه
 قند چنان هم ز که در چشمش او
 که بی دیدار جان ساد جان آورد
 سایه زردان که در عدل شتاب
 پادشاهی بر مزار زمین بنای خیم شد
 هر چه هست له پادشاهی که بود چون نام
 تا رو نیست در و باشد ز عدل شهر مایه

نامر آن نیست که در کوه و نهر است
 سرخ باشد با خون و در شاه شنبه
 که تو از معشک و شور تو بهار کشف
 نرم ساندان گلش در کوه کاشمیر

عاشق جانان بنفشستان و لالستان
 آید او در دیده عاشق را چنان
 لب و دل عاشق ز زلف او پنهان
 کوی چون کافور باشد که چو کافور
 جوش شیرین باشد زلفش شادان
 سر و در لبستان بود هر که که در لب
 ماه در کرون بود با سر و در لب
 هر که در جوش جان زلفش طایان
 بهتر از دیدار جانان معشک سلطان
 احاطه دیده کوسایه زلفش
 دین بر شرف بود که در خاک کسان
 رکن سلام معزالدین را در جوان
 کک با پیش در بهر شرف با زلفش

در تعریف شرف زنده

از دولت عالی بسا استندم داد
 چون چسبک بنماد مراد بود و در
 در پیش شمشاه یکی است که حکم
 آباد بر آن شاه که از چو کفت او
 آنچه در دین پروردیشا و چنان
 بر شاه که کج و سپه از استیسته
 بخت تو در نصرت دین است برادر
 تر تو چو خواجه کس نصیب چوین
 آن کس که دل کف پان تو بر
 تو نویسن خور دایم و بدخواه چو
 شش خیز تراست دین قاضی
 ملک همه افان تو در است بخت

در مدح سلطان ملک و فریاد

بر معراج دین ملک شایسته بن داد
 خرد پرور بخت و داد و بزرگان بر
 کاست از عالم ستم تا هم نامی فرود
 نه را کس کیوان از جهان برود

روز عهد روز داری آن فرخ و فرخنده
 ساد خاقان کوه و سلطان سلجوق فرود
 بست در شاه کرامت عالم کساد
 زاکه بخت تو قدم بر بار کجوان نهاد

کس از نیت و دولت کجاست
 پیش بر شیران زیم شاه با بخت چوین
 پیش شمشاه چای رسد بخت
 چون بخت روز بزم چو کس رود
 از دل جان که سر خطا باشد
 هم شمشیر نباشد که بر دوشان
 هر کجا خواندشان نامت کج
 که بود چون صلح سلطان و همان کج
 شریا تیر تو بسک بر سر اند
 از سر بخت بیجواه تو خواند کج
 در شمشیر ترا زان عالم بر کند
 روم در کستان از نامت سال در
 بده خدمت مهری را بود از بخت تو
 غصه می شود در کس شمشیر چوین
 او بخت سید شاه را از کجا رود
 تا که در نامت محرم باشد از پیش
 رایت ملک چنین خوانم که بخت
 عدل تو خوانم که چون بیوان پان

عالم آباد و حیرت شاد و فرخ از
 در نیتش بکجایان که چون
 پیش فراتش چای عدل تو
 صبی می بود با یوسفی سر
 مایه انداخت او این د
 در زفران بکشت شمشیر از
 داستان بر تم پان همه
 نامه ما که کجا چون محض تو
 کز شمشیر پیش رسد کس
 تا بزم اندر سبل ترا پان
 هر که بر دین بر کیش بر کند
 کشور بند و ستان چون روم
 در فرخ تو بهر زان و شرو
 تا همی جولان نفس کرد
 او بخت سید نه را از کجا
 تا که اندر سبسته از سر
 پان سبسته چوین که بخت
 تا جان از عدل تو چون

نام کلبه پاشی در بزرگی و مهر
 نیکروی با قیام و مهر با نوبخت
 خویش را به دست خویش گشت محبت
 سر که پیش و پس در آن سرش
 بجهت طویل کردن تواریک و تواریک ماه چنان
 که آن آمد که در دوره است با نوبخت
 تو بخت خردی که عباد دیگر
 اندران مجلس خفت معج خوار و نوبخت
 نوش کن بر آمد که پادشاه کون
 باده و باد است بر سر آمد
 معجزی اکنون فرمان تو چشم باده
 بنده محض معنی آن دعا گوید
 ای که از دست است با و با پای تو است

در تعریف مبارک و صیقلی سلطان معجزی

اگر حضرتی عالم از بهر بود
 چون کجایی از پیش رخسار کرم
 سرگبار که خیزان بود تو است
 اگر ز آفتاب در بر بود همیشه بخار

کافور

بخار آب بر پیشان بود ز بهر
 کنز من تحقیق آری آن که کرد
 ز بهر باغ نسیم باغ خوش بر دل چویش
 بلا که زار در پیش لاله که کنم
 بسوی ما شویم پیش هر چه که چشم
 بغضت کرد لب از ده چو آب
 در که ز کس غلبت ندانم دیار
 در که پیش عظیم است از هزار بود
 جمال دولت عالم که از هر دولت
 بر ز کوار و عورت تصدق او
 بر آن مثال که از رسم او بود چو
 جهان مراد که از رای او بود حاصل
 خدی خوش جهان از دیده دولت تو
 باغ ملک در پیش تو پیش کرد
 خجسته برگ او بار و بار ماند
 بار ماند چون در صفت سبزه بود
 ایامی که تو خط است با شمع
 عجب تابش اگر کعبه تبار خاند

سخن عین رسم تحقیق بار بود
 که آن تحقیق اتم در بر و کنت بار بود
 اگر چه صورت او باغ را بسیار بود
 اگر چه رنگ رخسار کماله زار بود
 اگر چه قامت او سر و چو پاد بود
 کسیکه لب از کف نامبار بود
 کسیکه دست او چشم بر رخسار بود
 کسی که بنده در کاوشش بار بود
 همیشه قاصد دولت استوار بود
 کسی کند که خیزد بر ز کوار بود
 دلیل دولت و قدرت او شکار بود
 جمال عالم و باغ روزگار بود
 که آقا قیامت پروردگار کمال بود
 همیشه از نظر و وضوح برگ و بار بود
 بر آن کعبه که شمش بر او بار بود
 بار ماند چون در رنگ شکار بود
 بود ایتر تو هر شاه چو شکار بود
 چو همیشه بار بود مرد چو شکار بود

کجا پیش تو نشینک و نام بود
کجا پیش تو نشینک خود ما بود
بلندی اثر نعمت تو است بود
عزیز تو غلبت محبت تو جوار بود
توان شمی که ترا کرد شرق و مغرب
ما را باشد تسبیح ما را ما بود
توان شمی که بر آبر بر ما پیش
قرار باشد تا خاک را رفت ما بود
هر آن شمی که شور بر زمین رخسار
ز یک قبول تو باش ما جلا بود
مبارزان بجز زیند و کلبت سپهر
چو روز روزم ترا غم کردم کار بود
بشیر ما که ما در مصفا تو نشیند
گزار را ز تو جسمم کار ما بود
خدا یگانا که پا رستخ بود ترا
بدولت تو که مال ما زیاد بود
ز جوشش و هفت خنجر تو زد و زد
بموی شهر سحر را بر این جا بود
همیشه ما که بود بر ما طبع هر آن
چهار چرخ تو مانند آن چپ ما بود
ز علم و طبع تو ما ترا با جلا بود
ز خود چشم تو ما ترا آب و ما بود
و لیس تو به وقت کجاست بود
معین تو به جلا کرد کار بود

در ستایش سلطان فرما بد

شهی که گوهر و دین را بیکان داد
هر آنچه او خدا پیش خدا بیکان داد
خزیر کرد ما و دین و داد بیکان
بدین و دوش و هر چه ما بود داد
ملکین و شهر و شمشیر و تاج و تخت و مکر
پناه و دولت و هر روزی خود داد
یعقوب بدان که دهد آتشش از زوا
فزون از آنکه باه ملک آتشش داد
هر آن شمی که نظر تابش بگال پیشش
ز بهمان و ز سایه کاشش داد

نخستین نشان داد شاه روز خنجر
ند از ستاره و دود در آستانه داد
حصار دولت از آن آینه تورا بلند
که تیغ را ملک شرق سپید داد
با مخالف دولت که شاه پیش او
قبیره و او که از تیغ آینه داد
شمان بریز زمین کنی را نشان کرد
خدا یگانا بطلنج شایگان داد
با توین ملک من همی است و ایم
که آفرینش لفظ مرا مست داد
بیرم خویش مرا پیش جان بماند
بدست خویش من بند و دستک داد
برندگانی که کم که شایب با جهان
ز جام خویش مرا آب شاد داد
همیشه شاه جهان با که طران
که دست را بر پیش خود کار داد
ز فصل با دولش ما که کام در خنجر
که عمل او به پیش شاد داد

در تعریف لقب مجرب و سلطان کمانه

ما من جریع ما بر زنجیرش کمان
چون ز لیس من در بند ز پنهان کمان
نار زود از زلف تیغ عمرش کمان
تا دل بویست ما چون کوی کمان
چون ما بد زلف او بر جاس کمان
بر مردوشن شب یک کمان کمان
کر نیارد که چکان برده باند
پس چرا زلفش می بر جاس کمان
که چه از بچران او دشوار کرد کمان
بجس او بر من همه و توان کمان
در مراد و در هر خطیر حسنه ما را
لعل شکار او آن در در کمان
عشق او قصه دل کرد و کردم ز جلا
بسم کرم زوجه که بر قصه کمان
عش لعلش را از جهان نماید مع کمان
خاصه جان کسی که قصه سلطان کمان

سیدشان گلشن آن جهاندار که چرخ
 رست که کوئی حق نکند با آفتاب
 خنده تیش سبب شد که بدخوره را
 مکتس چون خط بر زبان نماز بود
 جان دوزخ بود که مکتوب او مله از نیکو
 بر که او مؤمن بود چشمش دل کند
 بندگان در مکتب او از خدا نندگ
 خدمت آن از میان آن کند هر سبب
 خرد و نصرت که بر هر چه در آنجا بود
 دانگ از بهر نیاید بر تو جان
 هر چه آما دست بر روی توین بر عدالت
 دان کی دشمن کند آما بدوشند در
 خرد کردن لغزان تو با در بر کس

در مدح سلطان فرمایید

تا مبارک تیب با جهان آمدید
 پر بود از برف و از سرفرازان آمدید
 بر زمین از باران و بار و بار آمدید
 کس آن کس چون از آنکس آمدید

الهم انا

از همه رنگ و کفر و کون بلای
 خردی که نظم و وضع و شم و بجز در حق
 ای جهاندار که از به نام تو در تشریف
 پیش از آن که از بساط او کس
 آنچه میگذشت در تاریخ او بدست
 بر زمین و بر زبان با عدل او سر شد
 داد او سپا سپهان که در روزین
 کف و عالم بدید آمد شوی حق
 آمدید آمد مبارک دار آن رخ و کف
 از کس تبیح او در دست خلق رخ
 رهبت او ادرت اندر سرفراز
 شاه در پادشاه گلشنه آنکه از نظم و
 تبع او ملو و زینت و بر رخ
 سرودان کس تو چون ندیده
 همان کوی می آید کون که ای چون
 روزگار کون می گوید ای روزگار
 آن همسایگی که سر و ملک و ملک
 کسین حق تو با بدیسی در کس

از نشاط ربهت شاه جهان آمدید
 خاک و باد و کوهش آب و در آن آمدید
 بد که از نایبیت نام و آن آمدید
 فرود از کوه بر لب ارسلان آمدید
 ز آنچه در باغهای باستان آمدید
 امن نعمت در زمین و در زبان آمدید
 داد و بخشش آن در آن آمدید
 آنکه اکنون آن شد و حق آن آمدید
 آنچه صورتی آن محبت همان آمدید
 صد هزاران سر که در آن آمدید
 فانیان صلوات در خانه آمدید
 کوه و در کوه که در آن آمدید
 از غم تلویز او بفران آمدید
 با کس کس و در کس آن آمدید
 زانکه خوش پیش کس آن آمدید
 زانکه هم پت تو سریشان آمدید
 بیخ و شایخ از باغ تهر آن آمدید
 آن نظرها که در شش کاویان آمدید

بر آن که کسب که زو باشد سعاد
سوار دیده شادی و شایسته
چو آیه کا مدد آتش فرزند
جهانداران بیایان جهان
سن اقبال را جوید جهان
را حقیقت طبع منده دریا
اگر دوزخه ترا فخره بودا
نوبه سازد کار جبهه حسیق

در تعریف نوبه ترا نصرت برادر باد جاوید
مرا دولت همساله پدر باد

مادلم عاشق آن اصل سخن با بود
صدف لؤلؤ سهوا ر بودیده انگ
سخله ناک آن کس جو سخواردم
اگر آن لطف زده در سگاش نبود
تجیبت که ز سپهر طسه او
عاشقانه اول آن طره که با نمد
خواهم از دیده او آرام ز دل آید بود
دارد آن ماه دل آزاری بچسندت

در سلیمان و شب بار جسم بر سخت
تا شعاع بریت تو ز شایه بود اوداد
نهر فرخ کشت در نهر ناز خفت
تا پدید آمدی لب سحر از نهار
از جلالت با دو اجماع طر فیض
شکر کن شاه که هر چه از کله بود در کفا
کمترین سالار بنام سبب دگر کشت

در وصف سلطان فرموده

بها کجاست بار تا جو باد
دلش چو کشتش جهان باد
مواقی را در کشتش جهان باد
ز زرم شاه در شیرین آن باد
خند ملک شاه در هنگام در شین
کجا بند کمر کین دشمن
بر آن کوزه که نهرمان کوه است
بمنعت جبهه شرفش سلطان
خشم شاه چشمش سلطان
شاهت جبهت اندر کوه سلطان

بدر کجاست

سرور آمد و با پیش هم شکست
مقام تا میا که شیشه و زار شوم
عشق برین روز فادایک معشوق
ای نگارنده صفای که تو مجلس
گر کن کار نشد زلف تو بر حاض
ور کنه کرد چرا بافت بند اندر
در بر آن خانه که از هم بخشد لب
من خدیو تو ام که چه بهای چو تو
از بیا ی تو خدیو تو حجاب نبوده
رکن دنیا که بهر کار که او ستم کند
پروا نطلب که در زلفش بود در نظر
بر کباری که به ستم کام و دیگر نبرد
پادشاه اگر از دولت تو شوم بود
مرکبی را که گران گشت کابلش
کارمانی نصرت بستاند دل او
عشقت افروز بود از انار خدایان
الت شایه اگر با کبر و تیغ و کین
نیمه روزی او در چنان خفته است

دیدم سر و کمر که گشت پیشش بار بود
عاشقان بر که چون شیشه و زار بود
خوش بود عشق چو معشوق نهاد بود
که چو کشمیر بود که چو خضار بود
چون آینه که بر ما که گونا بود
غدا آریسته کی جای کس کار بود
سگر و سنگ در تنه آن سحر و آبر بود
در ج کوه هر بود و بده و مینار بود
تا خدیو ترا سینه مینار بود
حافظ و ناصر او از چجب ر بود
نصرت ملت سینه مینار بود
دل او سپید دل حیدر که آبر بود
شکل او چشم مرا کشید و آبر بود
فصل او شرف کوه کبستان بود
که به سوز آینه در پرده هر آبر بود
بنده را که به سحرش او با بر بود
تاج و تخت و علم و لشکر هر آبر بود
چون سوغه و دغا فای هر کس ر بود

نظری

تا پیش در بسند و کمر شکست
گزید می چهل اندر سحر خوار بود
تیرا دست غالی که چه در دار کشت
ای شادی زمین تا که زمین شیطانی
تا بود ملک چو آریسته باغی به با
خریبی بود آبی پدر و حجت تیرا
چون تو بخت نشینی دینی بر سر تاج
آبچر و شبت در ایام تو که شرح کند
نمد خیار تر همنس بر خیار کونک
کرده و عالی ای شاه منی از عالم
اندر ایوان تو از بسکه زمین بود
سرهزار تو از پای سپی کشید
هر که سایه عدل تو نباشد کس
و آنکه بر سر زنده سوزی تو
و آنکس از عهد دهان تو که بر سر
میج بر نام تو سزایه میاج بود
پدر سندی تو جمال ربی تو چنان
خدیو را کی در سب کویه برین پناه

هر که در دم کمر بست بر نام بود
تیرا دین چو که گمینه و پیکار بود
چهل شمشیر اندر سفت ر بود
کرد آن لفظ لفرمان تو پیکار بود
اندر آن باغ کل عسکر تو چکار بود
شاه باید که بر و خسته و دلم بود
قره جسد و پدر بر تو پدیدار بود
شرح آن پیش از اندازده کهار بود
آنکه داستانده خواننده چکار بود
کرده بر نام تو بود نور به از نام بود
بر لباط تو نشان لب خنیا ر بود
هر کجا ای تو باشد حرمه ر بود
اقاب ملش بر لب دوار بود
که بر تیران به معنی پیشان کار بود
که بر تیران در سینه پیشان کار بود
شعر و سحر تو برای بهار بود
که صفت کردن او شمشیر و دوار بود
تا پذیرد بود خنده چه لب بار بود

بارگوش تو در شکر اعجاب بود
 سران دارد کامالت از بار بود
 تا که همیشه بود در همه کار دل مرد
 چون بیتی که او دولت پدید بود
 هرگز دولت پدید بیتی که باد
 تا در همه کار دل همیشه بود
 با دوره ای که تو دیار و دیار بود
 تا مردم بد ما اندر و دیار بود
 شب در روز تو چنان باد که در سحر
 ریش خشر و بویگری و بشار بود

در مدح سلطان محمود

ای آینه تیرش تو بر بعباد
 همراه تو ستم بود و هم تو ستم بود
 بر کردن همه که حق تو شده با
 بر آن تو فرمان بر سپ تو شده با
 اینست مای غیر آمد بشا بود
 امروز که از آمدن تو خبر افتاد
 کشتید که زوان عیسی بنی را
 از چرخ چهارم برین بار بستاد
 دل بر تو نهادند که باره خلیفان
 تا تحت پرچم رحمت تو بنهاد
 قدرت بدایع شده قانون عیالی
 این طالع مسعود که معبود بر داد
 دل در سبب هر دو کا تو سیرت
 کشتاروش درو کشیده کف را
 مای سخن آهستن از بهین برام
 ما خدیو جوشن از خضر و در نام
 آن قوت مردی که کمال تو کرد
 انقوتم کردند بهما و در پشاد
 ای آخه ما مانده و مرزانه ز بغداد
 ای آخه ما مانده و مرزانه ز بغداد
 در باطن و باطن و باطن سعاد
 در باطن و باطن و باطن سعاد
 پس آن در فدا که انغم تو شدیم
 پس آن در فدا که انغم تو شدیم

کردوش شیب حصار ملک العرش
 کردوش شیب حصار ملک العرش
 که نام تو آرزو خرد او خندان
 که نام تو آرزو خرد او خندان
 و در سب تو بخاره و بر خاند
 و در سب تو بخاره و بر خاند
 ایام تو از مهر و زیند و مصون آ
 ایام تو از مهر و زیند و مصون آ
 عدل تو خفانت که هرگز نرسند
 عدل تو خفانت که هرگز نرسند
 آورده ترا دولت تو سحر خندان
 آورده ترا دولت تو سحر خندان
 تا شکر کنند از نعمت کمر خندان
 تا شکر کنند از نعمت کمر خندان
 امروز همه که چنان شده که تو خندان
 امروز همه که چنان شده که تو خندان
 کیر بیع ز شمشاد شمشاد
 کیر بیع ز شمشاد شمشاد
 بجای دل و دست که بر عمر تو کرد
 بجای دل و دست که بر عمر تو کرد
 انگار که انما جود است که او را
 انگار که انما جود است که او را
 چون درم خورد او من ملک سید
 چون درم خورد او من ملک سید
 ارسته شد باغ چو تاجه مشکوی
 ارسته شد باغ چو تاجه مشکوی
 کردند هم هم که در درزم تو بنهند
 کردند هم هم که در درزم تو بنهند
 از خلد که کرد و تو خور بیشتی
 از خلد که کرد و تو خور بیشتی
 در خور دن باه کن هر روز تو
 در خور دن باه کن هر روز تو
 تا شیر که جنگ بود خیره زار نبود
 تا شیر که جنگ بود خیره زار نبود
 حکم تو سبسی باه ملک اندر خندان
 حکم تو سبسی باه ملک اندر خندان

در نصرت دیوارش و نصرت سید
 در نصرت دیوارش و نصرت سید
 نرسن یمن برود از آرزو خندان
 نرسن یمن برود از آرزو خندان
 از خاره و از خار بر ویدل شمشاد
 از خاره و از خار بر ویدل شمشاد
 کار تو الهی است نه قدرت و نه نیت
 کار تو الهی است نه قدرت و نه نیت
 کاین عیبت سبب است تو نصرت
 کاین عیبت سبب است تو نصرت
 با قوم خندان شود از عدل تو آباد
 با قوم خندان شود از عدل تو آباد
 تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
 تا شاد شوند از کرمت بنده و آزاد
 از شکر و در سجده کشته سبکی باد
 از شکر و در سجده کشته سبکی باد
 از چو که شمشاد کعبه صد و شاد
 از چو که شمشاد کعبه صد و شاد
 در دست در سب و در دست بجاد
 در دست در سب و در دست بجاد
 انصاف تو کاین شده حال تو آباد
 انصاف تو کاین شده حال تو آباد
 تا بیخ ملک و شرف شد هم خندان
 تا بیخ ملک و شرف شد هم خندان
 و از دره شد باغ چو تاجه نو شاد
 و از دره شد باغ چو تاجه نو شاد
 سینه سینه و سینه و سینه و سینه شاد
 سینه سینه و سینه و سینه و سینه شاد
 بکر کیت رضوان و بر کیت سید شاد
 بکر کیت رضوان و بر کیت سید شاد
 تا سبب غاص تو بود خور بر آید
 تا سبب غاص تو بود خور بر آید
 تا باد که صید بود و نقر از انصاف
 تا باد که صید بود و نقر از انصاف
 امر تو سبسی باه ملک اندر خندان
 امر تو سبسی باه ملک اندر خندان

نام تو جمال برفت خطبه و سگ است
ساخت بت و دولت و نوسا دلیرت

در تعریف شراب و مدح سگ

صفت آن لای که رخ را کونز آرد
تلخ دیدستی که شیرینی فرماید
اقا لب او که جگر کز دانه
جان کیش تا در پست و جام برون
که چیت او آب زرد در فروغ
خوش خیر ما بود چون با خمر آمد
که در کار هر دوستی بندگان
که خوش آمد می خورفان
آنکه چون پند که جانم را بجز
فاتت و سرو و رخ نیرین
عجز ز عشق که از خم برمال
تا بدیدم زلف خنیر و زلف
کوهر شود از جواهرش او چشم
شاه مشرق آج ملت ناصر
خرد عادل که بر روز از نیم

اود در دین بد را شسته
کا در بران را با بر طاعت

ماه را بر چرخ کردون روشنا
کا ه خان را مژگان سب کج
تیر را پرتاب در پرتاب
سب با ناور در جگر ای سب
روم را لبس بر تن سگ
کوس او آواز در خانه
تیرت آن تیغ زهر کین
وصف رزم او نظر امیر
بوسه بر روی او در
دوستانش خاتم کا
تا بدینش خراج کس
رای تدبیر و نظام
کوهر دشت حق سب
عزتش کجاست شانه
هر که پای از خط
ملک ما ز نیست
از سعادت سب
بش تا در که از هر روز

سوزش کرد در راه چون ملک
در دین با نماند همان چون
سال دیگر که زنده غرور
تیغ او پرواز کردون
دشمنان او در سندان
هر کجا بر صفت رزم
سخت چون پند نوشته
ازضا و از صفت
حل تواند در هر
از روز پوش که ملک
بافت پیش از روز
که پیش سخت او
سرد بر باد و در
منظر محزون در
سختی که در راه
دا در روز کام



بجز عدل تو نیز هیچ مرغ اندوهناک
 در صلاح دین و دنیا جزین در شکر تو
 که محشر بود خواهد بود بنای محشر
 در نواد بود فرشته رسل شمشیر
 در بود محشر غمخیزم تو در کار راه
 مردان که در پیش تو بنید در بر
 تا که که در باغ را از زمین باغ و در
 بر رخ حجاب اعدا تو پند چرخ
 با و کار تو دنیا سازد کردن خلق را
 داد و جان را تو بیاورد و فریاد رس

در مدح سلطان سنجری فرزند

همیشه دولت تو آب شاه سنجری باد
 ز خیرین عهد چه بشناس خوشتر باد
 چه کنت و نام و خط را لکانش
 ز دار ملک بر ملک کرد و نند
 خدا بکان جهان حق تربت و ملک حق
 بجز روی و شمشیر از نسل حق
 در ملک سنجی و یک چهرش در دو جهان

بشرق بجز کجی طایمی و مظلومی است
 حاکم زبنت نورزانه از عواید
 رسوم او صرف دولت سلطین باد
 سنان و نیزه او در قضا مایع باد
 بر در زرم چو کردونش توانماد
 بترک در دم لب از غنیمت سببش
 بر آن زمین که حسودان نگاه کنند
 در سعادت او و کشته او در
 اگر نامه چو سحر است در ملک حق
 شعرا را زبنتش بر لبش است از دین
 سریر با که او شایع سحر بے باد
 کجا مجلس میمون چون فرخ او
 بقاش با دهم حلق خود کسی کوی

در مدح سلطان فرزند

دولت موهبتان ترا جا و دال باد
 هر شمشیر طلوع مسعود تو بدید
 باز دولت تو که او را تصد کوش
 دست خلیفیم عنایت نماند را

میان هر دو با نضا و عدل داد و داد
 ز فرط طاعت او ملک دین منور باد
 فتوح او علم ملت میسر باد
 عنان مرکب او در سبب سنجری باد
 بر در زرم چو در یادش توانک باد
 ز کعب خانه خاقان و قصر قصر باد
 ز فرخ آنکه محشر سبب محشر باد
 قدر او ز دولت چو خطه بر در باد
 ضایل بر شرف در صفت چو کوه باد
 سکه نامد شمشیر عت کسور باد
 سراب بر که او ز آب کوه باد
 چو نقش او ز عید و خلیل و در باد
 که باقیات جهان را با نضا سنجری باد

تینت ز بد کمال رنجست بر سحر
 کای جمال کرد که کین خجسته
 ای شاه شرق و غربال بوسه
 می خرد از آن کجا که او را زهر تو
 زلف دراز تو حال سبیش میداد
 آمد چرخ بوسه بر آن لعل خصال داد

در مدح سلطان سحرزاد

آینه عالم به پروری به پرورش رسید
 کرد بامد سروران را در چنین روز نشانی
 فتح آمد سلطان بر این فرخنده با
 شاه سحر را ملک عادل به پرورش
 نام او شهرت است از چنین آثار و
 چون ملک اندر قدم بر تخت سلطنت نهاد
 ایندوار او کج و ملک و کور در جهان
 شش نظیر چون نعل بر کاشی زوزنم
 سخت بخت و شمشیرش هر دور از دست
 نیزه او در صفت چکا در نصرت کشاد
 کر شود امر از مید رسد بخت یار
 چون بچک از نو چرخان مسلمانان بخت

باشو اندر کزین تا نسبا بد مرد را
 ملک او از غنای خصال کای مدخل
 صفتی شد هر کجا از فاق او گذشت
 کین او چون دام است و در میان پای
 همچو شکار که همچون خضر خاوندان تا
 بود نافع تر از باران بهار گشت
 از هر شان آن کسی میاید بزدان تو
 شاه ملک خرد و شک و در دکان تو
 هر که او از چنین بر ما منت پرور گشت
 مایه جاهل به کس دولت بهر دنیا
 بر زمین محمد ل تو یک سو تو کند گشت
 هر کسی را در چیدن و چریدن عالم گشت
 که بزاید هر چند که هر از دریا و گشت
 تا چو روی دوستان سرخ باشد بخوار گشت
 سزای او اکنون بر تو که هر روز از نظر
 از کل مهر تو جاب ترا داد اشیم

در مدح سلطان سحرزاد
 با درخت تو حکام و باو ملک تو تمام
 با درک تو وضع باو پیش تو لید

کین او را یک بود که زود نتواند کرد
 آب دریا از دکان کس کجا کرد
 در زخمی شد هر کجا باو خلاف او برید
 بوسم او چون تیغ گشت که بر لب ز سر برید
 هر که او از آب جالب گشت که بر لب شربت
 نظره که آب جودت بر لبش گشت
 سایه لطیف بر کسیتی تو آن کس برید
 کارهای ملک و لشکر را تو دانی برید
 رس او از چشم تو چون سحر برید
 گشت مقبل هر که او دولت تو بر کرد
 در زخمی شد هر کجا باو گشت تو درید
 هر کسی در نصرت تو هم حمید و هم سپ
 که هر صبح و شامی تو جان ما بد خرید
 تا چو روی دوستان سرخ باشد بخوار گشت
 صد هزاران کل بر آن کلین سحرزاد
 زاکو خدا کعبه شود در دل الله شهید

مسیح در شان سلطان مسیح

که هر مسیحی که در دنیا را در سید
 اندازند نظر از حضرتی بر آمدگار
 است که بیست و نه مرتبه است ال سید
 بعد از آن سلطان ملک در جهان پادشاه
 بعد از آن از کربلا بقدر رسید
 هر دو آمدند از جهت این دین
 در وقت از درل چشم در سید خواهد
 بر مبارزه که جمع نمودند او فتح کرد
 خرد و پنداشت و فسرش است
 اندرین سید که او شد پادشاه و روزگار
 که ز بهشت هر بهشت قیوم سعادت
 که با بران شد رسیده از آن جهان
 هر کس که در پیشگاه او ایستد
 بر در پیشگاه او کس از او آواز داد
 در صفت میجا کجا نماند
 شاه مسیح جمع شد چون بر آواز نام
 داد و جدا شد بر کعبه کوشال

هر مشرق هم مغرب نوزان کو بر سید
 نام ایشان در جهان که هر کس سید
 جز مشرقش او قصر خانه خیر سید
 در ملک مشرق عدل استغانت در
 صف ایوان شمس که ایوان سید
 نوبت است سلطان همان سید
 بره عبرت شرار از دود و کار سید
 بد کسان از تعیش زخم بر سید
 آنگاه تا از او نجات و بر سید
 هر زمان از در و در سید
 که ز بهشت سید جمع او هر کس سید
 که در کاشش شاه بر منحل سید
 از کعبه سیدی سید درگاه او کس سید
 نضره کوس از در پیشگاه سید
 از نام آب رنگ اوقاف سید
 که در خفا پاره و خورشید سید
 چون صفای از دی در خفا سید

عید و آیینیم بر پادشاه فرزند پاد
 عید صفتی فرخ و فرخنده با او در جهان
 آباد قبا که فرخ کرد آن بر زمین
 بر همه عالم رخ فرخنده او فرخ است
 سیرت آیین او کشید و کشید آن
 چنانکه بدستش نیاید از طرف
 ای درین کستی تو جان پدینانده
 پادشاه او که هر مسیحی که کشید
 به غبار چون فرخید خیرت را
 هر که در باغ بلا کار دور سید
 داک که گوید تا بگردن سید
 شرار بر پیش چاکر تو چاکر است
 تا بود پرند و پرند و پرند سید
 همچنان چون نوزاد سیدی بود
 همچنان که از پادشاه گلب سید
 نماند خواننده و گویند باشد در جهان
 تا که بر اندر باران زمین بار در سید
 تا می پدید صبا پیشکش سید

طبعش بعد از شاد و خوش خنده
 روز او چون عید فرخ فرخنده
 احاطت دولت او در جهان آباد
 محبت ایزد بر آن فرخ فرخنده
 آخرین پادشاه بخاندان سید
 خوانند که سید را شمس ال کلمه
 اندران کستی تو جان پدینانده
 نام آن میر سید شمس ال کلمه
 جام دو سیم و کسین تو بدو مانده
 عمر او آن چشم از رخ تو کعبه
 در سید آن دور سید سید
 پادشاه در پیش بند تو سید
 تیر تو پرند با دو مرغ تو پرند
 نیز از پوست کجا نماند
 قیصر در سارای تو تر سید
 فتح تو خواننده با مدح تو گویند
 از بهشت بر زمین ملک تو مانده
 دست تو در صفت کسور چون پدید

ماه را نامد که اندر صده دریا بود
 عاشقان را دل با هم چرخین کردید
 همه سیرا که او با شتاب لاریک
 هست در یک حالت که او از کرب
 فندان لغت پری که بر می پیوسته
 کرده باشد که در عالم بود کواکب
 از لای عشق او سودا بود بر سر
 هر که خواهد که نمیرنگد چو گل
 که حکم طبع معارضه باشد که
 که چه خوش باشد که با میان از نیک
 عیش و شادمانی بود که با او می
 امین و دوپا از بیکدیگر فخر آورند
 کس ز باطن نیندرد همان است
 شاه محمود چه که آنگه با شمشیر
 که بود محمود شهنشاه زنده در آم او
 سخت هر روز که بندگیان او کرد
 ماه زید عام از چو ماه روز از
 بر لبانی که لغت سخنتر اندر زمین

که شمالی کان با این خیر از حد رسید
 تا بر ج کا دو پست و جان رسید
 تا پیش کا دو پست علم انگر رسید
 از زمین با خیر داد من خاور رسید
 صد کی از دولت قسم که رسید
 هر که این توست خیر خیر رسید
 چرا که آن مثل را سر رسید
 اندرین کسیتی با شمشیر رسید
 بوی رنگ خالص و شیرین و شیر رسید
 رست که در کارون تیر رسید
 رست که در کوه کوه رسید
 سکر زار که اکنون حق بوی رسید
 موسم شاه پر خیم و دست رسید
 موسم شمشاد در زکون رسید
 کزین طاعت رنگ از زکون رسید
 مرده عدالت بخت رسید
 کز بر تو با عدالت خیر رسید

دستبرد می پوشیده از بند سخنج
 خردا چون خلق تو با بند بر روی داد
 کشتی آفتاب چون کشت که علم تو
 ملک کسند بر می نماند که از جمل
 زانکه دولت آید چمت کرد از زوان
 هر که در کین تو روزیک ده از جمل
 است مودت نماند که چه در از اندرین
 از شراب چو در تو کس که کیش بر جمل
 از مدح تو مینور کام در جمل
 سوی دهان تو بسکام از جمل
 تا در کاه تو آمد از خورشاد عرب
 خدمت تو هست حق و دوست تو همرا
 شاد باش و شاد خورشاد که اندر باغ خورشاد
 با سمن و لا در کل با کون تو نیست
 بر تم زایش اساطیر بخت تر زین
 دین بخت عدالت تو با او از هر یک
 تا که محشر بان در شاد و کونیک شهر

در تیرت خوبت مع محمد شاه

ماکه در میدان بود میدان سهرابین
 در غم آید و لیک چون نشسته زان پ
 که ز شکل طون اعکاش بود چو کوه
 اتفاق امن او عدل دل زمین بود
 که بر دم اندر بود پرده از بند تیغ او
 چون هموار آید که در انداخته بشکرت
 پیش ترش خسته کرد که در همه سندان بود
 هر کجا با تیغ چیده از لب زمین شود
 رست کوفی مرتضی در روز در دود
 طبع روح خورشید او با هر که در رشت بود
 او چو با شهاب بود او چو کبریا
 ایجا بگری که کین صبح بود در جگر
 چون تو سلطان حیاتیم که در دود بود
 آسمان مشور بود بر او بود بر رشت
 تو به هر روز در روز که چو کند نشسته
 که چون پرده آید که چون چو چو
 هر کسی خواهد که غوغای کند در ملک
 بر جهان زمان تو همچون شهاب آید

ماکه در دیون بود دیون شب آید
 چو شمشیر او چو جلیبا و جلیقا بود
 که ز نفس مگر کاش بود چو چو بود
 همش با غم او زمین لریا بود
 قیصر روی از آن پرواز ناپید بود
 روز روشن بر مسافت چو شهاب بود
 پیش ترش خسته کرد که در همه خار بود
 هر کجا آید تا ز در صف هجا بود
 رست کوفی مصطفی بر دل لاله شهاب بود
 دست که بر بار او هر که که هجا بود
 جام او چون ماه بود چون زهره هجا بود
 ناصر حباب زمین و کاتب اعدا بود
 چون تو خرد خرد شیار آدم و حوا بود
 ماکه ز مشور دولت نام او طغر بود
 که بدانیس تو در درایت چو آید
 که چون چو چو آید که چو چو آید
 از سپاه برین جهان او غوغا بود
 هر که کوشد با هماره کشد و آید بود

شیر او در ماست شمشیر تو کاغذ
 کوه را در از زمین بود چون صفت
 او چو شهاب باشد اندر دم با هم
 کوه بر حضرت است تو چو چو
 که بر چو آید که در هیچ با صید کبر
 که سوخت تو چو چو همان صورت
 مجلس تو در زمین بود لب صفت
 که بر در روح این روح ترا سوخت
 آن مغز اندر این مغز ترا سوخت
 چون مغز تو چو شاهراب اندر شرف
 و آن مدراج کوه را آرد همی آید
 که در دولت تو چشم دل می آید
 در چه پیرت او مشور تا چه آید ز تو
 در چه با حوصل او چو آن نزار در شب
 ماکه با شرف تو کما با نام نمود
 دور با او از ساحت تو در صخره
 قطع و مده شاعران تو در ح تو با
 باد و امین تو فرخ باد غده ایچ تو

صفت چو چو آید شمشیر تو کاغذ
 سپهر او را کوه بودی همان آید
 تا چه سپهر تو چو چو چو چو
 کوه بر حضرت است تو چو چو
 با زکرت تو چو چو چو چو
 کل عالم در در جزای او است بود
 رود ساز مجلس تو خدای است بود
 هنر صنوان شود باز تو چو چو
 خیز تو از خسروان دین که آید بود
 دین سخن در آنجاست که آید بود
 و آن تضاد کوه را کوهی تو چو
 در زمین هر که او چشم دل آید بود
 را که هم او پولیش دولت آید بود
 را که اندر او شمشیر خوار آید بود
 تا به سنگ تو چو چو چو چو
 هر با او در کوه را و از کوه آید
 تا شعر اندر سخن زده قطع و بد بود
 ماکه در کوه است هدایت و امن غنای بود

چون خلد شد خندان بپادشاه محمد
 از شاه با سعادت مسعود بن محمد
 شاهی که بود و خواهد تا در این وقت
 ستم کمال همایون شاهی تو بد
 شاهی که در شجاعت صد گزشت نهاد
 شاهی که در شجاعت صد گزشت نهاد
 از نهر نهر او را زاید آب تو بود
 در نهر نهر او را زاید آب تو بود
 لعل و نهر جعد از آن آرد و پدید کرد
 تا بر کفش آید سیم لهر و هم نهر جعد
 آبش بکجا بچوید بماند بچرخ کردن
 در فرخندت شعر او را کلام و خود
 شاهی است او که دارد از خاندان شاه
 دولت ریاست از ختمت یاد از خلد
 بت از نهر کوهاری آید و چون آب
 زبردت سبب از ختمت یاد از خلد
 شاه جهان محمد زور کار است و در
 زبردت سبب از ختمت یاد از خلد
 با ناز و ناز کس امر و زاید آید
 با خرد کار ستم زور است و قصد
 سلطان عالم او را بگشتن و پادشاه
 هر روز در خندان محمد در مسجد
 از راهی روشن او را نماند و نمود
 در عظمت او رضا شود مورد
 از راهی روشن او را نماند و نمود
 دست خرم خندان محمد را کند
 در پیش تو خجسته چون کان کند
 هر کس که با تو دل با چون خجسته
 بوسه زمین بچندت کند غلام
 چون در بر تو باشد آن خجسته
 چون در بر تو باشد آن خجسته
 چون بر سر تو باشد هر مردان مرتضی
 مرتضی را تو کوئی دار کس نهاد بر
 مرتضی را تو کوئی دار کس نهاد بر

موان شمر و هملا سبب است
 موان شمر و هملا سبب است
 تا دولتت و نصرت کردت با موان
 تا دولتت و نصرت کردت با موان
 از لفظ مدح کویان مدح ایوان
 از لفظ مدح کویان مدح ایوان
 این مدح کوی مخلص زود که در آن
 این مدح کوی مخلص زود که در آن
 تا آفرین و جنت از بگشتن با آن
 تا آفرین و جنت از بگشتن با آن
 خوانند و یاد گیرند آن شعر کایا
 خوانند و یاد گیرند آن شعر کایا
 ما که در نهر و در سر بر که در نهر
 ما که در نهر و در سر بر که در نهر
 از فرخندت یاد همیشه همه صفا
 از فرخندت یاد همیشه همه صفا
 پیوسته جان ما در در نهر تو
 پیوسته جان ما در در نهر تو
 دیدار تو مبارک ایام تو با این
 دیدار تو مبارک ایام تو با این

مدح خواتون زمان و در مکه

دولت و قبال او در مکه زان وقت
 دولت و قبال او در مکه زان وقت
 تا ج شمس و دین دنیا در جهان خوانند
 تا ج شمس و دین دنیا در جهان خوانند
 تا سزای آماج و کوه را کوه کون
 تا سزای آماج و کوه را کوه کون
 بخت سلطان فرخ و نوح ملک کون
 بخت سلطان فرخ و نوح ملک کون
 دین دگر در پادشاه زان وقت
 دین دگر در پادشاه زان وقت
 طبع این در ملکش چون دل در آن
 طبع این در ملکش چون دل در آن
 بد کمال هر دو چون فرخ و نوح ملک کون
 بد کمال هر دو چون فرخ و نوح ملک کون

تا جهان خلد و دنیا خوانند
 تا جهان خلد و دنیا خوانند
 تا که باشد آماج بر شمس و کوه کون
 تا که باشد آماج بر شمس و کوه کون
 هر کوه کون بود و در سر آماج کون
 هر کوه کون بود و در سر آماج کون
 تا سزای آماج و کوه را کوه کون
 تا سزای آماج و کوه را کوه کون
 آن یکی در پادشاه زان وقت
 آن یکی در پادشاه زان وقت
 رای آن در ملکش آماج کون
 رای آن در ملکش آماج کون
 تا بود چو در مکه و هر دو آماج کون
 تا بود چو در مکه و هر دو آماج کون

سرمه و تکه که از خون مدینه
 بت هر دو کلاه که از خون کز
 کر ز چشم بدست تو چون عادت
 هر چه را که بزبان و هر چه آمد در لیس
 رای او که کند که در لیس عادت
 هر که از چشم عدا او کوی سخن
 که خیل عقل و فهمش همچون کند
 در بدر یا کند و تها که از لیس
 از سرش جو و او در باغ سخن ببار
 در نیم لب او بر دشت و بر زمین
 بر همان صحرای که با پیشش با یکد
 تا که هر حرف تو است فضا بنام
 بنده که زمت او شود یا بد بر علی
 چون در آمد موکب شب بر و شاهان
 با چون پرن بر دو کعبه پرورد فرود
 آنکه کبریز در شک کاه او بد تر بود
 باشد بخار مغزی بر سر هر آماج
 از لولک و مهر نامور بی پای خطا

نایق

تا که در راه که از خون چون در خون
 تا به میان بیخا آن کوه که نول
 تا که سرخ چهرت اندر قضا و نول
 تا که سیم در کجاست زمین از نول

در توصیف ابوالفضل احمد وزیر فریاد

بر معین دین غیر سارک با دیده
 صاحب دنیا ابوالفضل احمدان از پیش
 عالم آرای و مبارک زنی و کجور
 پیشش مانند خصل و جا او از نول
 چون در کجاست توانش او که
 در جهان چون پایه او را کند در سر
 همت او از بزرگی که بیستی میگرد
 در پیشش هر چه از در و فلک پیدا شود
 چون بر آرد کلک خوار و ملک است
 آمد از ایشان و کلک تیغ او کوه کر
 عمر جانش آمد کلک ادبی باید بد
 خاکش کس نیست ناصر تر زبان بها
 بد کمال بیخوار او در کس نیستند

چشم بد باد از جمال و کمال او بید
 بست حال طالع آنکه از سینه
 امر او اثبات عقل و نبی او نفی سینه
 آنچه در کجاست امواجش هر دو نول
 که شود امر در از هیچ صاحب این سینه
 می ندانم بایه جز بایه عرض سینه
 که در کجاست چشم او بود برین سینه
 همتش کوی که یک سکن مرید
 چون کجاست تیغ خوار و تیغ اینه
 سوره نول همت بایه سینه
 هر که بسند کلکش عمارت کرد بد
 کایزه از آفت در قان با طبع فرید
 آن یکی بر مصلحان در کجاست سینه

از منزهان مصراو کسی با نیش
 وز بنر مندان حال او ز چشم
 تا که کردن پراشک با نیش
 ساکنند از لغت او با جهان بودنگا
 که مباد دولت او بر دل مرد خلیل
 او خلیل اندر سخاوت جان و دین
 که بود باران غنیمت از باران
 ای موالد کف حاجت خلیل آیین
 ما را لیل قوت تو لیس است
 بر زمین باوند امرت طایع چون ام
 بر تو فرخ باد روز غنیمت تو عالم
 خرم و شاد از تو ریشا استخار
 در تو یغی بر ما، الدین با نیش فریاد

رانکه بت از منزهان مصراو
 سخی آید ز منزهان آسمان با نیش
 تا که با نیش جهان طلب با نیش
 مش سحر که دارد با جهان را نیش
 در بر رفت سار او بر سر لیس
 وان لیس اندر حجت که در لیس
 بست که تک را ملک تو با نیش
 و بی مصلحت برین مکتب خلیل
 بصلن همه با نیش، حکم من با نیش
 بر ملک با نیش که او که نیش
 روزگار نشاد بر همه چون نیش
 روز و شب هم فرم که هم نیش

چا چو از ویل دولت آقبال آید
 خامان از شمشاد هم او در خورد
 آنکه گری کرد با او آنکه سر نیش
 هیچ نیش است سلطان از نیش
 در هر آن تو فتح که بسا نیش
 آن نیش که دیدار نیش
 دار از نیش تو ملک نیش
 ما ملک است ز نیش چون نیش
 کی تو از نیش که نیش تو نیش
 هر که او از نیش تو نیش
 خدا که هر نیش تو نیش
 از نیش چون دیده نیش
 تا که هستی نیش تو نیش
 چون نیش تو نیش
 سحر تو از نیش تو نیش
 تا که در نیش تو نیش
 از نیش تو نیش
 از نیش تو نیش
 از نیش تو نیش

رسد بیک با نیش تو نیش
 حاضران از نیش تو نیش
 و آنکه با او که سر نیش
 استخوان و دار سلطان نیش
 اندران تو فتح باشد نیش
 آنکه نیش که او از نیش نیش
 دارد از نیش تو نیش
 سحر نیش که او از نیش نیش
 کی تو از نیش تو نیش
 بر نیش تو نیش
 با نیش تو نیش
 دیده نیش که او از نیش نیش
 ما نیش که او از نیش نیش
 چون نیش تو نیش
 که نیش تو نیش
 تا که در نیش تو نیش
 و نیش تو نیش
 در نیش تو نیش

خصلت سلطان عالم قهار بن داد
 سخم دولت بر نایب سلطان کرامت
 همت او بر منزهان رحمت
 خصلت او در هر نیش تو نیش
 آنکه او چون نامدار هر که از ایران نیش

بر بهاء الدین بزبان فرخ و زخم
 سرور که بگوشت و نیش تو نیش
 دولت او بر منزهان رحمت
 این خصلت در هر نیش تو نیش
 و آنکه او چون را در هر که از ایران نیش

کامیران در برنگان از تو با سلطان ایچام
و در سلطان ساد و میران در برنگان از تو
در وصف سعد بن نصر بن منصور

بر گل آئینش کجادم دام بادام آورد
تا چه بسیار از دم را پا در دام آورد
سر و سیم اندام چون در کویست بگردد
دام کجاست بر گل آئینش با نام آورد
هر کجا خا بد بر زق جمیل و کور و خرد
در دم بر کوبش بر آرم و آرام آورد
نقشهای باغی که بار در گلزار آورد
سخنهای با سبیل بار در باغ آورد
چون مرا بی همی هست عشق و دوستی
چشم نماید که پیش چشمی و جام آورد
روی من زین تر از جام که کور دست
اسک من بخین از هر که در جام آورد
مادر او را که کجاست نام آرد و کرد
دایه او را که بوقت نام بر نام آورد
عش او بر روز شوق در دلش آرد
بهر او بر لبش باشد بر سر هام آورد
بر که خواهد نامت با یادش در باغ
دل خورش او بهج دین اسلام آورد
سیب کجاست دنیا که بی کجاست دین
از نام حق بسی نشور ایام آورد
نامور در سعد بن نصر بن منصور آرد
سعد محمد اندر جهان از کتب نام آورد
سمل کرد و بختی است او هم در دنیا
هر چه از حفت بر یک مرد ایام آورد
از قبول او نذر و اندر هر کور و حفت
وز پناه او کوزن از پیشه فرغام آورد
و اندر آن صحرای که با درخت او بگذرد
کرک نمواند که در بر یک مقام آورد
کا بدین و کلبه و قی بر در آید
هر چشم که عصب از صومر و کجاست آورد
حکم سال و حکم فال او بر سرش کند
هر چشم که کوه را از چشم او کجاست آورد

کجاست

سحر حرف و شتاب و لولو کجاست
آن بر لبش که بر لبش از لولو کجاست
شاه لشکر از به نصرت ایام کین
در چو اندر به برتری ز آل و امیر کین
سام را فرمود باید زدم از دهه کین
کام و مرد که ز باید نامزد بهرام کین
قا بهر آه که دولت با نصرت سزد
محمد شاهان را لب سید کین
کی بود به کجاست ازین سخن کجاست
در هوا سرش کرده در صد و کین
کل بر نظره با آن تو کوئی ایستی
بر شود هر روز که بر فلک کین
ای کجاست که از کرد و ای کجاست
نص و کجاست عد و نیش ازین کین
آن کجاست که بپس از سعد بر کین
از دل جهان هر که با قول با در کین
هر چشم که کتب چشم تو دار و کین
بار سالها تو شکست از شاه جهان

هر چه به کجاست کجاست نصرت ایام آورد
از حسی که شایسته به نام آورد
از بهر ایام نصرت ایام آورد
دوست را از حسی که شایسته به نام آورد
تا بر آرد ما شایسته به نام آورد
تا کین بر شایسته به نام آورد
تا به دولت خرق به نام آورد
تا نصرت محمد خا کین ایام آورد
در جهان هر روز که نصرت ایام آورد
زنده سلمان شود که نصرت ایام آورد
کز خات خجسته بروی کف نام آورد
وز کلبه بر شایسته به نام آورد
هر که سر و دست به نام آورد
سکر و کجاست ولی را از نصرت ایام آورد
وان در کوی نشان نصرت ایام آورد
ازین زمان کجاست نصرت ایام آورد
تا نصرت بک نصرت ایام آورد
برن تا چو روی نصرت ایام آورد

بر زمین شام در چشم فرکان لعین
 چون ازین فطاع شود پست سوی مغرب
 که هر آید مر و بسببک بر ایغ در سخن
 اندر بچشمش شکر که چه در نه ساط
 در شود و گمن که فصلت را در حد
 که بود با بسته هر چه که مراع آورد
 کان بجای کوهی و جی سعاد آورد
 تا چو صبح از دستش ام را در میدان
 قدر و جاه تو فروان باد که اندر خند
 با معرفت تالیق امام تاپش ملک
 روزگارت با دیمون تا بطرح جلیت

در مدح سلطان ملک شاه فراید

خود و نیت و نباشد در
 شمشاد آفاق و صدر ملک
 نمی کشد که فرید از خرد
 بدو تا آنکه نیت جان بول
 فولک زمانه زایام او
 ز به نظام و صلاح جلیت

بشرق اندر پست او چنگ افکند
 بد بر اندران پر چرخ و خرد نماند
 کجا بگذرد مویک بر پیش
 کس تا ای صده بر آن
 کو کوفی که نصرت بپوشد
 من از تویی چند که بوم خبر
 که چون رستی چند هزاران
 کسی که تا بد ز پاش دل
 بریزند خون کیش بر زمین
 فرود آورندش را کوه بلند
 بدولت که شاه کتیجی همه
 چنین دولت از سران کشت
 ایام و سالی که بچشم بند
 روی حکم تو بر سران رضا
 نشان ز بر جان تو یک
 تو آمدی و پیش از این
 کسی که ز عادت نلدو تا
 چو جسی بودش شد که در

بغرب اندر تاریخ او بر خند
 که از دولت او مذاکره
 برای جی که کنت د سوار تر
 بر آن راه ساد و تن سکا کند
 کو کوفی که دولت بپوشد
 من از تویی چند که بوم خبر
 که چون رستی چند هزاران
 کسی که تا بد ز پاش دل
 بریزند خون کیش بر زمین
 فرود آورندش را کوه بلند
 بدولت که شاه کتیجی همه
 چنین دولت از سران کشت
 ایام و سالی که بچشم بند
 روی حکم تو بر سران رضا
 نشان ز بر جان تو یک
 تو آمدی و پیش از این
 کسی که ز عادت نلدو تا
 چو جسی بودش شد که در

زادگان بدکاف را
ز بیم تو گشت بدخواه تو
بمش که در وقت دم کفک
اگر زینت تو کلام نبرد
رخصت کوفی که کایت است
جهان پشیر ز فریاد است
حقیقتیان دان که با کت است
همی تا بر صلاح فساد
مردانک روز و شب است
همه با همی و همه کال است

در مع سلطان ملک شاه

همی بنام تو مع و کلین و تاج و کسیر
شد ملک ملک شاه که نمایان
ز پادشاه او روشن است دیده و
بهر چه را که بپوش بود تو سنین
بگرد زینت او آفتی زینت است
دو جانبت ز شرق و غربت لم را
کلی ز جانب غربی رسد کعبه رسول

لفظ نحمدت که برت و بخند تیغ
رود زینت کما شمس کینان
حسام او جگر حادان همی سوزد
نمال است که او همی آرد باه
ملوک کنج بنگانک آوند و بشنند
نوشیری و همیشگیان پیش تو خیال
سخنی شود بر ضایعین تو طعم بخیل
محبت تو لب لب است از ثوابت
خیال دولت تو بر که چند اندر جوان
بگرد رای تو نصیر در مصالح ملک
بگرد صل تو خبر در منافع خلق
دو معجزه که صلاح زمانه پسندد
درست شد که از اهل حاتم و اول قلم
چو تو زید فلک در عدالت تو عظیم
ز تو بخت تو در پیش تخت تو هر روز
توافق تو و او پیش تو نشسته بد
صنیر و چشم شمار ما چه گویند
همیشه آنجاری چو مهر ما مبد

همی بگرد که زینت او بر تو
چنانکه چشم شایان رود و بچرخ
ز آفتاب تو پیش همی کند آفتاب
که بگرد کاش هم همی نمود آب
که است کنج خیر پیش است تو نصیر
نوشیری و همیشگیان پیش تو نصیر
سخنی شود بر ضایعین تو هر چه
عداوت تو نشاید از خدا نصیر
معتبرش همه یک همی کند نصیر
بهر رسم کند در سب تو نصیر
خدا هم کند در هر دو تو نصیر
بدست حاتم و سلم بدست
نرود او را از انرا نیافند نصیر
چو او زاد فلک در کفایت و نصیر
جهان شدت در کاره این با کفایت
همه بگرد بر او نصیر
که بگردت شاد و شاد و هم
همیشه آنجاری چو مهر ما مبد

تو هر بکش همه بدکانت چون کوبک
 دل نامه بفرمان تو کز قهرت
 بدوستان تو از خود تو رسیده بفر
 تو شربش همه بشتانت چون بچگر
 چشم ملک بر سر تو کوشد تو
 بر شرف تو از مرغ رسیده بفر

مدح ملک شاه و محمد پادشاه محمود

کس ندید کس نخواهد محبتش در کس
 سایه ز ان جمال دولت قصه در کس
 آنجا آمد که عبادت از ان بر لب
 شهر بار از شیرین و حلوان را بفر
 او وقت تا چشم در چشم
 او بفرشاد و خرم با مراد کام دل
 هر چه از آفتاب و میز پادشاه
 از شرف و سعادت و سعادت خرد
 از جان و محبت و در پرتو بکس
 از سپاه و کس نیست پروان
 از وزیر عالم و وزیر کاران نام دار
 هر کجا ساید کتاب در کجا آید سپاه
 رهت کوئی آفتاب که از هزار چویش
 ایزد او از هر پهلوی نصرت دیگر دهد

چون ملک شاه محمد پادشاه داد
 خرد که همان جمال ملت بفر
 وان شرف که در شرف آید
 سیرت کرد او از تاریخ بفر
 در عجب او از ان از تو بفر
 بدکان او بفر بکس است
 چه سکان از پادشاه خرد
 از دولت و کفایت و در پرتو
 از مدار کس طاعت و در بار با نایب
 از قیام و نصرت پروان
 از ندیم و کس و وزیر بکس نامور
 منصف یا بدست ملک بفر
 صد هزاران منصف بکس کند
 آن جان و جان مخالف کس در روز

چون

خرد شاه خداوند تو کی کفالت
 در جهان تو بکس حد ترش از جان
 هر که از ایش از جاه تو جام پناه
 بست در او با رحمت تو چو جوی در حیات
 ای عجب کوئی عبادت تو با بهر
 هر که از زه ز کس تو بفرشاد
 پیش در کاه تو او را روزگار از
 پای در کرد تو کند به بهر
 این بود که سرای آنکه از تو بفر
 زین من عجب بر او چون بفر
 بهر آن که در من سکر او ایدر
 بر خطرت که در سبک او ایدر
 خلق هر معسوم است که در هر
 در عذر و عیب باشد ملک است
 که چه عیب عجز است خرد بفر
 هر چه از ایش در آن بندگش
 صد از بندگش است آنکه از تو بفر
 بخت چون بود نماید آن کار

هم شرف از ایشان و هم بفر
 کس نهاد چون حد کس است
 هر که از ایش از عدل تو بفر
 هست تا رحمت تو چو جوی در حیات
 آنکه از هر دو همی زنده ماند جانور
 بخت سوم او را بسکند بفر
 روی زده که سرخ و زرد بفر
 چادرشان تو بفر از کس
 کسند دارد در دل و بکار
 دل تو بکس در روز بفر
 با قبول خست تو بفر
 تا آنکه از او ایدر بفر
 چون تو در کس تو بفر سلطان
 کسند آمد پادشاه از او بفر
 پادشاه مهر و صف در کس
 تا خست بفر از او بفر
 صد بفر و صد بفر از او بفر
 روز روشن روشی بفر وقت

تاسی از دور کردن بگذراند
شاد و خرم بهش بگذراند جهان بگذراند
در سعادت نرم سازد و در سختی خوش

ایضا در صحن سلطان گلشاه

تا که جزیران عالم در بنا شد کار
جز ملک سلطان بختی در بنا شد کار
از جمال او بسی دولت نامزد جان
در جاه او همی لبت بماند پایدار
بچنان چون خاتم النبیین از پیش
خاتم سائن اقاقت شاه روزگار
که بجزدی چشمار اندر خورشاه سبحان
ایزد اورا از شنسان کردی آشنایار
در بنود کدو افسار اندر خورشاه
آمدی از نیشان بر کز علی را دور
ای ششش که هستی ملک را صاحبان
دی صد آوند که هستی شش را امورشار
مرغ را صل تو دارد بین اندر شش
سیرا تیغ تو دارد عین اندر خورشاه
از صفت روی کردی بره کردار
از سبب شش به خند کردی دور
که بخوابی روز بار اندر ملک سگ
در بختی او بخت لطف مندی
شهر مرد از اول اندر شش کرد
نهادار ان ره اندر حضرت آری نام
تو جزو ششید که عدالت نوری ستم
تو چه در شش و موج ت در شاه
بچکس دینت جو شید که او بند دگر
بچکس دینت جو شید که او بند دگر
قصه ششید با روزم آن همداره
ز آنکه چنانند و نشان در زمین با تو
پس او ان تو هر روزی زمین بو ستم
صد میران ستم و سببم از ششید
که پندار یک پند تیغ تو فغصین
هرچی گوید کجای اندک شام از زینهار

۶۲

بشمن تو که حصار سازد از تو یک
بشمن تو که حصار سازد از تو یک
بختی بدستی ماند سر شمشیر تو
بختی بدستی ماند سر شمشیر تو
اچو پند آرزو که آرزو سنا که آرزو
اچو پند آرزو که آرزو سنا که آرزو
بر مرادت کار کار کار کار کار
بر مرادت کار کار کار کار کار
تو بختی بادستی بر کسی کبری قبیح
تو بختی بادستی بر کسی کبری قبیح
بد که آن است کعبه در که میمون
بد که آن است کعبه در که میمون
بند مخلص مغزی بادید که شست
بند مخلص مغزی بادید که شست
من رمی از آفرین و بیخ تو گویم
من رمی از آفرین و بیخ تو گویم
بخت من کردی بخت تو کردی بخت
بخت من کردی بخت تو کردی بخت
آلود کردی آن که بخت سیم است
آلود کردی آن که بخت سیم است
ماه بادت برت و مهر بادت برت
ماه بادت برت و مهر بادت برت
از شنسان آن تو دارم نام کام ملک
از شنسان آن تو دارم نام کام ملک

در صحن سلطان گلشاه

باز آید از شکار بر سرودن طوفان
باز آید از شکار بر سرودن طوفان
صاحبان عالم و دارنده زمین
صاحبان عالم و دارنده زمین
هر که چو او نبود نباشد شمشیر
هر که چو او نبود نباشد شمشیر
ای شاه چون شاه کجی شمشیر
ای شاه چون شاه کجی شمشیر
تیر ترا بگذرد شود آسمان دشت
تیر ترا بگذرد شود آسمان دشت

سلطان کا مکار ملک شاه دادگر
سلطان کا مکار ملک شاه دادگر
امور کار دولت و فرمانده شمشیر
امور کار دولت و فرمانده شمشیر
کو بر نشان همت و الم السلطان
کو بر نشان همت و الم السلطان
از شمشیر تو نبود سیرا که کرد
از شمشیر تو نبود سیرا که کرد
نخچه خورشید گمشد درین مکر
نخچه خورشید گمشد درین مکر

از خون مسید تو بهیم اندر آن
 چون باز تو کشد بر لب خلیج
 فردا بر سر شاه سجده بود جزا
 شاه موشد هصا و قد رنزا
 ره می سو کشا ریشای و خرمی
 بر کس که او کشا تو خسته چون
 در روزگار دولتستان بخت
 بهرام اگر بصر تو را راه بکشد
 اینت پادشاه ملک خفته
 دولت تر اندم و الماک ترا دین
 چون پیش تو بر چو الماک ترا دین
 کوئی منبر نامه نام تو میل است
 خواهد که جان خویش فروخته ببردیم
 چون پیش اوین تو خفته کند قدم
 شاعر معری آمد و رو بکشد بکشد
 نام تو پادشاه وسیع تو اوضاع
 بهت بر مقام ترا بود هم نشین
 در رخ ملک فریاد

عید عرب و سنت لیلین سپهر
 سلطان بلند شهر اوضاع ملک
 فرانس کشید خلی کرد جلیت
 از نامه و ناس همه سلام فرین
 نخرید آنت باو تا که آدم
 نازیدن شاهان بود از خست دولت
 پیروزی شاهان بود از خست و خاتم
 ای تیغ که در دار تو از فتح مرکب
 رای تو سپهرت و دولت خسته
 خوار از تم زبان سحر تو شود کل
 کرده یک اتمام تو بر خوارین است
 در ملک نبودت جهان را چو تو
 هم در خور آن تو کشد است
 چون مهر که از شرق کرانی بوی سحر
 که رهت کجای برای از پنج بیف از
 رایت تو اندر کرد نام و خطب
 تاریخ شوق و در دست حقیقت
 شد چو طرا چون ملک و مع کوکب

فرخنده کما و ایزد بر خطب
 شاهی که عینت بر او دین
 دارند همه آجران بر خط او
 وز راست و ریش همه آفاق تو
 جاه پادشاهت باو تا که محشر
 پیروز شد از دولت و طاعت خیر
 نازده شد از سیرت او خاتم او
 وی دست که بار تو از جو و بصور
 بر نم تو پادشاهت و کف خسته
 خاک از لطف خویش قبول تو شود
 کرد و یک جهان تو در دین تو
 در هر بنو دشت همانا چو تو
 هم در هم تها که تو کشد است
 چون ماه که از جراتی تو سحر
 کجا بی کشی از جلد همچون صف کش
 در شرق و مغرب شرف خطه و نیز
 فسانه شمساه مجال و مرز
 شد چو طرا چون ملک و مع کوکب

سپهبد زینت همه افروز خورشید
تا مشد آرزو و نظره باران
با امر تو گفت در بر قدر با دوست
شان جهان را کشته تا بیع
عید تو جانان و چه روز تو چون
نور روز تو از عید تو خرم بر روز

در سطره و مشاجره شیخ و کلک خستام قصیده بیع ملک

ایمن و بی چون بد اندر نسج کلاه
تبع کفها خرمینش کاندان من
کلک کفها آمد اندر شان من درام
تبع کفها لرون بن سپهر آمد دست
تبع کفها سبتم آن بجا که کرم من آ
کلک کفها سبتم آن عاشر که لطم من
تبع کفها قوت شیخ داد جرم من
کلک کفها از خطره دهر در در گن
تبع کفها من در شیخ ام که در بیع
کلک کفها من سحابه ام که با ان تان
تبع کفها من یکی سبتم که در ام بودم
کلک کفها من یکی مرم که بر سبتم

سطره

تبع کفها پادشاه از امین خرب ارانکه
کلک کفها در جهان از قول اندر ان
هر روز درین سخی لک شد در چشم
سایه بزبان ملک شاه خرمین
آن شمشیر که است اندر خورشید
اندر آفتاب که از چشم آدم فرید
هم مبر سخی سبتم خورشید و آن کلک
بست در دست کلک ر مع دگر خورشید
دوستان و دوستان را لندی از چشم
کمر از کلک زه و کلک و با از چشم
بر کلک مفر پویشتر از مفر شمشیر
در نشاط از چهار ابرام او بوزیرم
است کلکش در جهان خورشید و پادشاه
بست چشم عدد و در راوی نار و نور
پادشاه از نور قریب ز پادشاه پادشاه
مرکب سبتم و دول معان در دست
چون شمشیر تو به سبتم در دست
نام کلک کورانه باشد سبتم کلک

چند که میومد اندر دست سبتم در دست
قصه شان در کار بر زبان ایوکار
قیمت مقدار جویس از شاه در کار
شده با کار مران و پادشاه کلک
از مبارک دست است بیع و مفر کلک
انجام زبان کلکش را یکی در کار
جز را و کشف ملک شرق و غرب
مع سلطنت جلال خورشید کلک
دوستان را بیع و شمشیر از در
میش هم اجاب و مفر و مفر او بجا
بر کلک بچشم بود بکمان او خوش کلک
در سجود آرد شانه ز سبتم از مفر
بست کلکش بر زمین کردن و کلک
بست ز مفر عدد و شمشیر اولی نور و نار
بهر بار از نور عادل و پادشاه سبتم
جز نور کسب سبتم نمی نید بران کلک
از سبتم سبتم کلک کلک کلک
فخر کلک کورانه باشد سبتم کلک

هر که در سر جایت از سر کس تو
 دولت بخت تو شاهان را بر سر کس تو
 با چنین بخت چنین دولت کجا ماندند
 نیز تو کس را از میان دام و دزد
 تا چمن دنیا کن کردی مسکام
 همچین باد که سستی کا کجا رو کا سست
 روزگار و دولت کجاست بر سر باد

مسیح پسران سلطان ملک شاه
 که کار و او که راه بر سستی در
 آمد دولت بخت شاهان کس کس
 تا بود در مغربان وضع شسته بخت
 تا ز چشم شاه که چشم هر دو جواه کور
 هر زمان عادل تربت این رخ پرورد
 هر کجا باید کباب هر کجا اند سپاه
 که سلیمان شهنشاه را میخ آمد مرغ و باد
 نیت غیر ملک سلطان کس کس بودند
 بود دست نفع با رجوان در لاله
 آنچه او مال که در این شاه کس کس

نازش از مجلس ادب کس کس
 گفت فردوسی به ما مدد آن چون کس
 وصف کردی او ز ستم که در دنیا
 گفت چون ز ستم که در دنیا
 مال کردی ز ستم که در دنیا
 در قیامت روزم که در ستم توام
 ما کسی از کس کس او بی کس
 زنده باد شاه شاهان و خداوند جهان
 زنده باد که چون غم مگر کردی
 بر زمین از کس کس کس کس کس
 نوشته رویین دور بود از جیب
 نوزده شب تیر مار ز ستم کس
 که چه ستم غم غم خضر آید پیش این
 بر سر کس کس کس کس کس کس
 با کس کس کس کس کس کس کس
 که کس کس کس کس کس کس کس
 چون زدن آمد کس کس کس کس
 از ستم کس کس کس کس کس کس

همچو سحر از خوردن همچو زنون از بکلم
 قوم لوط آنکه کفک بود در میان لوط
 حکم کرد از پیش تا از چرخ میل
 که چه قوم لوط خصم تو هست شد لوط
 در دل آنکه حکم شد چوستان لوط
 ای ششش که اندر قهر بخوان لوط
 خاک و بادش در آب طبع کونک
 خاک بر زمین نشان و خورش بر باد
 که بشمیرد کویوت خاک امون لوط
 مال و کام و شاد و خون تو در کس
بسی در توبه سبک شاه
 ای مهرگان فرخ و حشیر بر کوار
 سلطان کا مکار ملک شاه دادگر
 پر در بخت خسرو کای لب ملک
 شاهی که ميث انظار زمان او برود
 چرخ ملک طلعت او همچو امشب
 بنیلت ستوار خیمش که بیدنگ
 از بخت غایتش او ميث بیخ شکل

ادباز

اور استای آستو از پیش شکی نام
 کریم از سرتو آ او را معین گشت
 یکدم زدن ز صفت مهرش طبرستان
 از به صفت دار در زینهار لوط
 انچه روی که بر همه آفاق سر به
 که چو شیار عالم شایان کانونه
 مهر تو بت در بصیرت چون چو نور
 در مجلس تو حجت غلبت روزم
 بر خلق از نعمت باد و چو بخت
 دشمن ز عجزت بشیند کز بخت
 امروز روزت تو در کار لوط
 شایرت ملک بشی بی نشان
 خسرو و پادشاه کجوران بخت تو کبر
 با صد هزار فقرت سبده از رخ
در مع ملک شاه
 بفرخی و خوشی بر خدا کجایان شب
 جلال دل و همت بود زنده شتر
 شعی که بر همه سو زمین می آید
 او را پست است از پیش شکی نام
 همین زمینش و هم بسیر
 کسان لوط آمد و در نظر انچه
 آنرا که در او حسد و بهلام زینهار
 سکر تو صفت چو تو جد که کار
 از پیش شیار عالم مستی تو بخت شیار
 کین تو بت دیگر مردمان چو بار
 برود که تو حجت حشرت روز بار
 از بخت صفت تو رسد در ملک بخت
 از پای ملک تو شود بر بخت
 بسم عرب نمایم هم ملک بخت
 شایرت ملک بشی بی نشان
 خاک را بکون بود و جرف را لوط
 یکبار بر مراد پیش مهرگان هزار

شد خجسته برده چهلان در دل
 چه حال ایشان در زینت من بکن
 شنیدند ما ملک سپهر آفتاب
 جهان شدت منور و قلمت تو
 بوق تا و سپردن سی و ده گنبد
 حکمت و سمر در زینت بکن
 اگر کسی کم من ز جسد همچون
 خدایگان چو پادشاهی برود نبرد
 همیشه تا که می بگذرد ز ما چو بسا
 یکی چو چارمن خواب سپید و برون
 کنگه باد ز فصل تو باغ شاد و گل
 ترا زانه غلام و ملوک خدایگار
 خجسته عهد تو بخت من در زبان باد

زلف سیه تو ای تب دلم
 که چون زنده بود که چون
 گاه از کل از خوان کند پلن

هر گاه بود بصورتی دیگر
 که چون سپهرت گاه چون
 گاه از نهد و شتری کند بستر

خدایک فی جنتی از و مبار کن
 نشان نعمت زده س در پخت محشر
 بزم گاه چو چو شیدا کبر و فر
 هو از مظهر کرد ز بسکه بخشد ز
 چو شنبلیله شد از زینت بکن
 مدش زینت شاهت همه چون
 سرسگ واد بار و زرد چون
 متور شد در آفاق چون و هنر
 که رسم شاه فرود آتش زکوه که
 بشرط خدمت بچند بسته بود که
 بنف تو که بخت گشت و کرم
 سپاه او را چون قوم خادر هر
 که سوخته کند ششم نود ل اندر
 خلافت و کین تو زبان بود بهر
 ز بیم کوس و کشتن کوشش آن که
 ز آب و خاک نزارند مسکون
 که پستان خون گشت فلک گستر

میزود که جهانت هم خواهد بود
 بجای دینم و تیغ او بزم و بزم
 بزم گاه چو چو شیدا کبر و فر
 زینت مصفر کرد ز بسکه راند خون
 حمام شاه چو نیل و زینت چهره
 سرش زینت فرمان شاه پروان
 اگر شمشیر مثل برسم همه کرب
 و کرمی نشسته که همه شاه جهان
 بجای کوه و کمر تازنده آگاه است
 خدایک ای کس که نفسش را داد
 چه شد خالف در نعمت تو کجای کرد
 بخت کرده پاکنده یک بسته تو
 مباد آنکه خلافت تو دارد اندر دل
 میخافان کاندن صانع منم تو اند
 زینت منم تو کشتت چشمش آن کور
 بر آن حصار که پستان مقام ساخته اند
 مگر که صافه پاید چرخ بر سرشان

کلمه

که حلقه گشت بکل بر آید
هر کس که باو کند منید
ز لطف ترا سبجی ششمین
آن لب که لون لب کبر
لا لبت نهش اندر لؤلؤ
هر چون بکرم محقق را ماند
هر لب که ز لطف لب ستانم
خواب که جان دل گم
هر چه که است صفت خوب
شاه هر چه روان تر آید
شاهی که زبون در عقاداد
اندر عرب جسم ز ناماد
چشم هر مثل لب است
جسم عدوش چو اکبر آمد
ای شاه تو شکر زین گشته
در درشت روز با لبت
از مغرب تا خورشید روشن
چون با جبه اندک لطف

اقبال

تو حیدر بر سپاه بدخواست
ویران شود از تو غده زمین
گر چه عدو تو است در صلح
گر چه بر سن اهلکند آید
تا خورشیدت داور کرد
سخت تو بلند است تو عالم

در صفت شاه فراید

از دست شمشیر تو ای شاه جهاندار
شکرش کجا یک همه گشته بر تو
همه نعمت او که شده چو بار
خندید بر او دولت و کجایت بر آید
آن آب که در چشمه می رود گمانی
سرخی ز رخ خویش تر است شمشیر
نایش همه اندر بوس شده سنگ
ای شاه تو قریب که دشمن چکنی
زود آ که مر داری لطف ز زمین
روزی ده جاندار عدد کو چندان

مخدول شود چو لشکر خیز
چو آنکه همه خیز را خیزد
خیز برید از صف تو کبیر
خیز بر او رسد تو خیز
جاوید تو پیش بر زمین داور
روز تو هر روز بر سر تو خیز

شدت است بدخواه کور کج گشت
چه حاجت چه بیم چه سر که بچاید
انفع اندک شد با محنت بسیار
شود بر او کجایت برکت بر او کجا
در چشم می بیند آن آب چو بار
ز روی ز رخ خویش بر لب ز یاد
فخرش همه اندر طلب پندش عار
کان قلعه ندارد بر تو قهر و زهد
چو آنکه بر پیشش همه کور گشت
شد بر کمر که در کربت بر سپار

ناله شاهه سپهر او در کشت سبک
 به جان و بی بصر نبود چو کجک عزیز
 خواهد که جان خویش خرد بر زمین
 دیدار است حج پذیرد به سبک
 که چه زهر طاعت فرستوی همدا
 پیش تو آمد که برایت هزار بار
 عبادت جانان کجک شدت می دهد
 بر خور می رسد و شایسته و خورشید

در مدح کاشه

با نصرت و شمع و نظر آمد بر لب نور
 هر جا که رسد شاه شاد و سعادت
 سستی که بر آن دست نهاده
 خاک که بر او پادشاه جهاندار
 که صدی نند شاه سوگ شهر سپاس
 روشن شود و طلعت خورشید است
 ای شاه که کسری در شاه پور گذشت
 در لشکر تو پست هر ازند چو کس
 مانند غلامت چو در زخم و صد دریم

در مدت ده روز که قمار توان کرد
 نزدیک توان خیره سران نظری باش
 تیغ تو چو نایب و بلایش بوسه
 از فر تو زده ما بت همه نور
 ای پادشاه سرور و ذریه آدم
 هستی تو سر او را همه ملک جهان را
 دنیا خروشه و غریب کجک گوشت
 تا سر و جانت می باشد چو کجک
 تو پست همیش و را خالق تو پست

مدح پادشاه

فرخنده با بچید شاه داور
 صاحبقران عالم و دارنده زمین
 شاهی که هست در هر وقت پیش
 سلطان عادل و قیام بان سعادت
 بجای کجک فرخ او پر و بال توین
 عالم پست او کمان سپهر است
 بس شاه مبرو که برین خضم کجکوی
 شاه سده و آن ننده شاه

نمان

هر سوار چه بود در دست ز راه
 ای تیغ تو در میدان سوزنده تر از آه
 داری تو یک نفس دور بر ما بیخود
 فرخنده کی طلعت سپهر تو طلوع
 ملک همه آفاق کرشمی و کسایه
 مال تو که از تویی جز در غنایه
 در عهد تو همان تو آمد دل خیر
 کاست طرب کردن جز در کوشش
 بچند بشا که و طرب که امی رسد
 خرم دل آن کس که شد از غایه تو قبل
 از دولت قیاس تو شد بر خردند
 آنرا که تو همان سواد می چماند
 تا بر خط و سبب بود کوشش بی دار
 بر دشمن در بدو به بیشتر و لغز

در مدح پادشاه

فرخنده با وجود چون از مجلس نوز
 شای که بر سیدت از سبب ملک نشود

اعیان را پیش ما بست تا با دم
 ارباب و پادشاهان شکر است طبع پیش
 در خسروی و شایسته ما ندان که باشد
 از دور بودن ز غم ما آن چه خواند
 شاهت ملک و کبر بر سر همه پیش
 میزان و نامداران این بنگل و لنگ
 یک بنده کا پیش است فرزند
 دان بر زبان زینا در پیش تضرع
 امروز بر نهشت حجت بی فایده
 شاید که بر قصر بر کنگ فرار د
 زین شاه بنده بود تا دل بی کار
 کرد در آن بگردد تا پارس را مایع
 سخنش خبر ما بخشیدم تا بود

در مدح ملک شاه

هر که از ابدت بود بیک امور کار
 خسرو عادل معادل ملک سلطان است
 پادشاه که مرا در آقامت کند

عفت را که پیش از خربت بخت
 زان بر نظره بنده زان کج بود کوه
 بر خاندانیت که هر چه با نیت کوش
 تا بر نام او بر بر ما چه پیش
 معهود شد مخالف زینان و ملک و
 هر یک چه عاظمی هر یک چه بر تم ز
 یک بنده کا که کوشش از بخت کند
 استیلا بخدمت چون بندگان دیگر
 هم از نیت توانیم از پند
 تا جاودان با نادین شاه بنده بود
 زیرا که دست قصه همان قصه قصه
 کیتی بطبع و زینت فراموش را سخن
 سالش زان بهر روزش از روز سخن

هر که از ابدت بود بیک امور کار
 از شناسان بسلطان ایما بود
 چنانکه از سر و پستان اندر آمد

از دست آن کس نرسد جز بد آید عمار
 تا سپهر بر آری از سر زمین دمار
 تا کنی همواره خرم زمین همواره کار
 و ام نصرت کن از این مژده ایان
 یا در دولت کوش کن مطلق کسند
 با دیر دولت و خزان تو همواره
 بین با پیش و بین و میراثش در
 بر در جنت عرش از آن نصرت با عمار

در مدح پادشاه زمانه

خدای هر چه دیده منزه به فتح و نظیر
 چه درین مجلس بفرزاد شاه عالم را
 بین که از نظر و فتح او شرق و غرب
 بروم و مغرب پر از تیغ او آن کج
 چه بگذشت بفرخ چه زلف ز بوم
 بعال فرخ لشکر کشید آفتاب
 بفتح نوی هموران زمین بنامد
 چه از آب چون بگذشت از کابرد

دولت و شک باو از نادر و بخت
 همیشگی است ناری سخن از آن را
 از من پیش تره کرد روی کردون
 شاه شاهان کا و از ایلخانان
 مویش را بر زمان شک که او است
 از معاد موی و ز موی که انعام
 آنکه او را شهر مردان حرم منده اند
 کرمی ازین دیگر بد اندیشی در
 عشق را از پیش خلد و پشت چو شتر
 تا بچنگ و قورگوش ما بر شاه
 شاه چون شیر زنده است هم چون
 شب سپاه اندر کشد چو روز ز شب
 ماه بیکر ترش چون برود بیکر کشید
 تیغ شاه از شکست نیست کلمه است
 مویک و بویه را بر دست زمین بکشد
 که غبار و چو از دشمنان بر خفته
 ملک اجمعت و ملک دشمنان است

کشته که بر مرقند را بر بخت
 کجا خطی سپه فخر خطبه کرد بر او
 چو دید خصم که دادند نهر و آندماه
 حصار و خانه بی بسا چفت کرد
 ز نهر او سپی بر حصار جمع شدند
 همه کمان کش در دم از آوازه نیر از
 همه نطیع بر آنچه خداوت ویر
 بر کشتن در آن اندر دعا کما علی اک
 خدا کجا آن سپه عزم کرد همه جزیم
 سپاه خویش را کشته کرد در حصار
 همه زمین ز خاک کردند نهی کشته
 ز کرد که در آن کردن شده طولان
 ز تیغ کشته همه آنچه تیغ آتشبار
 خجارتی که چو بر دهنک چو آن با آت
 ز خون کش جان کشته تیغ شاه کبود
 به نیر که در سر آتش جانک آن کور
 یکی با عدیمین در و کشتند کمان

بلا

یکی کشید بر بوسن کرده در جوشن
 بدین صفت بی خصم نبرد قلعه ک
 فرود کرده حصار که گزیم صفتش
 شش رسیده کلا سرش رسیده ماه
 بر آن ماسک دادند فلک دوار
 کنگاه دور و دور از حساب تا مردان
 بیک دور که فرود جنگ کمانیک
 کشته که حصار و کشته کشته
 حصار و فاجوار فغانی که کردند
 هم انحصار کشیدند آن بصر شاه
 سرکش ایشان بیخ و فغان ایشان
 چنانکه بود همیشه بجهاد امیر
 همه ز کرده پشیمان شدند در پیش
 چنان سپاه که دادند کشت بر تان
 چنین حصار که دادند کشته و حشر تان
 در پیش تیغ شمر قد حجت از امریز
 عین ستمگر که در در و فتنه اموز
 ضایع کمانا اطفت امکا

کجی نغش در کین کرده در مغض
 مبارز کین در کین با و شیر شکر
 در آن صفت ختم بگذرد موسم کور
 شاه در دم از دور حصار آن و
 نمانده بود همدس بر او دوزار در
 بر آن حصار شجره بکلیس بکلیس
 شده از نظره پرورد حجت و یک شتر
 خیر خوات ارمان پیکر آن خیل و
 شده شکر فغانان فغان کسیر
 چنانکه امیر کشته در کشته حشر
 در آن شان جنگ در چشم ایشان
 هر کشت فغان شاه وقت
 کسی که بکند او را سپی در کفر
 که شد دست بر او دم و ن شمر
 که پیش صفت اول کشته کار کمر
 پیر پافت از از دهر آتش چو پت
 همی تاز جان پدیر تیغ پیر
 ز جسته خضر تیغ تافار

معا و دست تمام و با تیرت کرک
 مسخرند حسام تران و نین
 همی کشند جهان و همان تو خور
 ز فرودت قنایید طلعی که رت
 شنیده ام من و بسا کس شنیده ام
 اگر کسی بگفت بر تو درود کس نین
 جهان ز دولت تو بچایم بهر دست
 اگر کشان در دم و جوی بچایم
 بصد غمنا که کرده هیچ ملک
 بی غرض تو من بنده را معاف
 همی گاه در درج هیچ تو شریف
 همیشه ما که دهمی که بنده نین
 بکین خویش تن و نشان همی دریا
 جهان تو پیش و دست تو دار و ملک
 چنانکه خواجهی چند آنکه برکام دست
 در تعریف قرآن درج نماند
 تا قرآن زنده شود که خور کون رکوعها
 تا بر آمد خویش رستم روی آب کبر

طاهر

طایر و پرنیان باغ از یکدگر کشند
 صفت آن از قرآن که با جهار و غما
 کشت بهت با صمیمین از دست بند
 اندامه ماه تیر و در راز و زود مهر
 در طبایع می شود و از دین و ناسل
 شت پندار که رخ آید با بخت
 دان تا زت سرخ و در آید برت
 با خفا نیم همی پر زنجیان در کوب
 تا که در قیص آمدن ای کویان
 هر کمان با آمدن بهت لشکر که زد
 خوست از و درین بیایان که کج که زد
 که چه دریا و جزب اندامان برت
 تا که کیتی از سلطان از کج که زد
 سانه زودانش خوان او را که کج که زد
 شحت شت با بریم اندر جنون ما کج
 بت ازین سر چنان سر و چو کج
 در زرد که کج سر چو قان بدست
 طلع او را سجد و او کیتی برت
 بر میوه است از سوسن قطار اند قطار
 بستره آسب و شورش همی بر کج
 کنت کوشا و غما از سبیل کج کوشا
 تا چو تیر و چون بر از دست شیل و
 پس چرا بر شیده کجست مرز و بار
 تا چو دست ز غمزان آوده شد کج
 ای عجب کونی بعد از خون آلوده زد
 چهره اندوه و لغیر و جامه را و بقطار
 سازه که در زمینسان بطران کج
 کج خواه آمد که او از زنده دن با کج
 سخنها از زنده پیش سردان دور کار
 رشته لود و دست پیش شت شیار
 بت بریایان کیتی کاران کج
 تا که بت سار و بار زده ان و چو سار
 بت سار کبریم اندر جنون ما کج
 بار سبیل سر و کج را و در اندر زینما
 طلع او را سجد و او کیتی برت
 رت پندار سعادت پروریش کج

در مدح ملک انجور

دین دوامد شاه اما ملک او کبر و قوت
 و نشان دوش زمین هم می کند
 زان بود تندی لفظ و زان بود
 زانکه اندر غرب و شرق امارت
 شرق کرد و زمین فریب گیر بود
 بهشت کوکب و سرور و کون
 یکمان از سبیل یکم
 امیران چشم کوران برین کوه
 تا خوان کبر معنی با خود شاهوار
 سایه فرمان چون خنده کرده
 اینت دیوار بندت هست صول
 از بود دشت و نصرت ترانای چاه
 دای بر قوه که بجا نده حرم
 چون کجای بود عالمی از هزار
 با تود برکت و چنان لشکر تو
 بنده فرمان تو کردن نادار
 در صورت هم حور ابلیس
 با تود برکت چنان سرور و فضل

دین دوامد شاه اما ملک او کبر و قوت
 و نشان دوش زمین هم می کند
 زان بود تندی لفظ و زان بود
 زانکه اندر غرب و شرق امارت
 شرق کرد و زمین فریب گیر بود
 بهشت کوکب و سرور و کون
 یکمان از سبیل یکم
 امیران چشم کوران برین کوه
 تا خوان کبر معنی با خود شاهوار
 سایه فرمان چون خنده کرده
 اینت دیوار بندت هست صول
 از بود دشت و نصرت ترانای چاه
 دای بر قوه که بجا نده حرم
 چون کجای بود عالمی از هزار
 با تود برکت و چنان لشکر تو
 بنده فرمان تو کردن نادار
 در صورت هم حور ابلیس
 با تود برکت چنان سرور و فضل

کار و ولایت و آسایش از جهان
 سخت خنده و بر زبان بر زبان
 هم چهل از خندش خند کردم
 دولت آید چون جهانمان خوب
 کرد پذیرد دولت او صورت جهانمان
 ای جهاندار که خنده دار تو اند
 با که در زمین بود با که خنده
 بر زمین کور چشم ابو اندر
 زان شرف کبر و چیت با خنده
 زیر حکم تو جهان چون جهاندار
 هوش از عدل بود و نورش
 نصرت تو در لیلان جهان
 آنچه دیدند از تو خندان جهان
 اقباب از هزار افزون تو اندر
 با تود برکت جهانان کرم در ما
 لبه چنان تو لشکر کشان نامور
 بر تو هم چش خوب میون و چش
 با چو نیکو پاسبان خنده

دین دوامد شاه اما ملک او کبر و قوت
 و نشان دوش زمین هم می کند
 زان بود تندی لفظ و زان بود
 زانکه اندر غرب و شرق امارت
 شرق کرد و زمین فریب گیر بود
 بهشت کوکب و سرور و کون
 یکمان از سبیل یکم
 امیران چشم کوران برین کوه
 تا خوان کبر معنی با خود شاهوار
 سایه فرمان چون خنده کرده
 اینت دیوار بندت هست صول
 از بود دشت و نصرت ترانای چاه
 دای بر قوه که بجا نده حرم
 چون کجای بود عالمی از هزار
 با تود برکت و چنان لشکر تو
 بنده فرمان تو کردن نادار
 در صورت هم حور ابلیس
 با تود برکت چنان سرور و فضل

جاودان نام پیر زنده با خود بود
 مهر دوست نمایی که سحر آید بار
 بر تن خویش در این سگت بخشاید
 همگوشی ما زینت نام دوست است
 هست بر سره رسولان منوثر بر ما
 تا در کشتان او را سوان کردیست
 یکین از کوبک لوز در کوان ده کوب
 بر کلبه است او روی چه فرسخ نماید
 مبدد با کجش هیچ تبارش نبود
 ای دلبری که دلیران زنده
 تو را نه شاه که نام تو در دین تو
 هر که گوشت ز خفای تو تو سزید
 ای بابا دل که کبابی کردی زین
 در هر آن دشت که در زم تو خیزد
 با خود تو کنه خاک شیمی نبات
 هر خدی که که کج نیست تو بند
 هم بر آن کوه که در آیه می خداید
 دولت و قدرت اهل زمین معاد

عقل

عقل تو پیش خدای تو ز با سپست
 تندستی و جوینت صفا گو کرد
 که چه قدر ملک از قدر بشر است
 پایه منبر خوار او بر پایه خوش
 سروران پایه تخت تو بپوشند
 از بهر نامی تو بر دهن شرف است
 بود روی ارشاد می امروز ترا
 تا هر که خفا تو صفت و حد است
 با چه جیب رضا تو بهر آن صفت
 بنده ماه در شان در کار است
 با وضع تو بهر آجران خورده جان
 بر تو خیزد ز خفا تو فرخنده است

در تعریف بار و کعبه مطهره

سبیل در کعبه است کوی رحمت بسیار
 سختی را زینت کوی میزان لاله زار
 جبین کوی پاکند نده در بار
 از سبقت رایغ شد مانند آینه بار
 از کعبه کانت در نام و قطعه

سگت و سگت کوی خیر کوی
 طبل عطار است کوی در میان کعبه
 از زمین کوی بر او در کعبه کعبه
 از سگت رایغ شد مانند آینه بار
 اگر کونانت بر نامون کرده اند کرد

لاجرم پیش تو از فضل خدای سپست
 لطف ارواح زیادت تو در حق عبود
 بوجود تو ملک جسم آمد بشر
 چون بر نام تو در خطی خط از منبر
 هم بر آن کوه که حجج بپوشند
 در نظر نامی تو بر امین غول است نظر
 و از راه روزی بر روی فرخنده ترا
 چه بفرمود چه در شهره زلف و چه ضرر
 با چه جیب رضا تو بهر آن صفت
 کردش هیچ درخت نیست تو زینت
 شرح تو بهر نامون کرده زین
 هر کوان خوشتر و فرخنده تر و غم تر

قرمان چون قهرمان کشد بر سر بند
 گوی رسیده چرخ کند با صبا
 که غلام بجوی دارد بر لاله لوت
 که چینه هفت بریزد آن سبب دوا
 تا بر سر دوشادی اندرین غم شبت
 سید شامان مشرق ارملا کبیت
 خضروی کوز تسبیح کرم افکنین
 بند دولت حکم است اعظم او چون یاد
 شمع و شمع ترش افغان بند سیر
 پشت ما بوده که در هر کجا باید کجا
 زهره سینه چند اندر مجلس اندر زهر
 صبح او چنانکه از زهر عید یاد خاک
 چون سینه شرح آرد در میان ز کجما
 آب کرد پیش او که پیشین باشد سلج
 راست که کشید اندر آن سورا
 بدسکالان از هم قهر شمشیر او
 شد زبان دشمن چنان او چون شمشیر
 ای شاه بلند شهر که حد کفایت

ملان

صلوات است از هم شیده بر تو در برین
 پیش عدل تو ما ندانیم ناراحتی
 روزگار است ما سر زد که بنده باشد
 یا سخا یا کوشن خوردن با سبک یا نبرد
 آفات لغزش لب که درون که کشید
 تا شام قطره باران کس نه اندر کجا
 شاد و در جو ز باد در باره دورتر

در مع امر سلطان افغان

پرسد طبع هم از کوش کردون
 تا هو بهنجاب شید موصول کوبار
 حله با جان را بر دهن کرد که کوه آفرین
 بوستنی کوه را ز کوه بود و در جرد
 رابع باز آمد باغ و قلعه اندر کاش
 صیقل دید که کجا رفتن کند جرقه را
 بر سبک سگام مهارت اندر کوه میل
 کلبه بنی بر رویه کون جهان غمانها
 ز آبن سگسک لب نظیر زو سبک
 تاج ما آن اربلان افغوز سلو قبا

تیر ز در خیل که با کس را و تیر
 کلین از پیا بر زینت و کسان از
 زنده با خان زمان بسند کوهی انصاف
 لا جوردش خیران کشته در کجاست
 حداب لیم او تمیم می سازد نذر
 باغ و مرغاب بران کوه کشته بر کوه خدی
 پس چه بسیار اما نه کج اندر صیر
 رخ او در فصل کافو شایع اندر اشیر
 صلوات از جوان بول و خوش نظران
 شاه نیکو رسم دعا بهت کس صیر

خاتم و تاج و سر او را بی زیند
صد جان با بدی آید و زینکن
شیر به نظیرت او که از حق جهان
در جهان او را نظیرت با من کن
هر سر پرورد و هر سر بر سر او
سود و هر سر او که گرامی کن
از پیش با سو و خون دل با سر
دین از او قوت و دنیا از او قوت
ماری و سیا و دین را شکر و یا شکر
هر که اندر دولت ملت بود خواجه
امتی را یک نفس ملی را یک نما
ای جهانگیری که از عدل نمی آرد
چون ستم غریب چون خود با ستم
چشم عقوبت فردا از ستمت بره
عمل تو همچون این است و تو چون بود
بست چون کج خدیو اندر کج ستم
خفین گوهر زانما که هر ستم
تا بخشار ستم ز کویان اندرست

از هنر مندی سر که خاتم و تاج
ز آنکه پیش شمشیر جهان است
بر کند در کشمش که کواکب نظیر
مرد و اما که دنا ممکن کرد و نظیر
که در سر پرورد شمشیر و هر سر
چون بوقت مع امل کوی ملک جز
بست بر آن خلاف او سوم و هر سر
ز آنکه او مردین و در این صبر
فقد و ما رو درم را تا که با بصیر
یا پیش کشد کرد با همه روز
عالم ملک ملک پس گوی یک
ای جهانگیری که از عدل نمی آرد
چون ستم غریب چون خود با ستم
چون نظیرت تا ستمت کو او را
رود که تم نظیرت چو چشم عقوبت
گوهر از مهران بست من از کج
عقد سار که در ایام را دست
او در میر و ستم ز هر و هر ام

باز

با در پیش بهمان این صبر که عالم
تو در کس کنستان چون از کوی او
مرزا حلق همیشه و سیکر که ساز

در تعریف مستان و مع او پادشاه

تا با در خان حلق بر کن کرد نظر
تا پیش شد چرخ زین ز جهان
اگر که پیش شد همه سرخی شکوف
چنی صنمان دور شد از چین باغ
ز رات طلا که ده مکر بر رخ لب
و ان جوی کور شد از شاخ در یک
روز از در بست شرب از زور
با دست کجا که طرب کردن عشاق
پس با دست که اندر نهاد کنون لب
خو که کج کویان و می روشن و پیش
جاد شده بر زین سر زخم مطرب
بما بر شده پیش نوزده فشان
با چرخ بر بار شده پیش زین
شاه پیران ملک بخو که شمشیر

بر سو که تو آن و بر او تو میر
دین تو منم چون از کوی او
تو خلاق را همیشه که ساز و سیکر

اگر آمد و چو بیدار بکسار
در هر شتر و جام لبوست کجوار
وز باغ شتر و زنده سیری و کجوار
رخی بکجا نند باغ آمد سپار
چجاده نامه سحر در شکم مار
کس که کسی کوئی در سینه و مار
بر چنین پیش کنون از در و بلار
خوش بود کویان نظیر کن نظر
پس با دست که اندر نهاد کنون بر مار
ساقه صنم خلیج جابت فرخار
زیر انده از جادو سر خشم کجوار
پیش نوزده شده ابر کمر بار
چون چوینت مویک عم شاه جادار
از دولت او ملت معین شکار

شاهی که بجای پدر و جسد و برادر
 عهد آمده که کار به کسب و بخت
 او در دل عشق بر غمت نه با کراه
 بر مال نیادت بود این دولت و ملک
 که بیست او از دور و دیوار سخنان
 معلوم شد و این تیر از دهن چنگام
 دیریت که بر رخ می بوی سپه سازند
 این کوی و این ملک بنا بر می توان یافت
 ای بر خدائی که بهر بار خدایان
 کردار تو در شرح کتھا فروخت
 احرا جهان رو بدیدار تو در آید
 تو در صفت سجری در می چو تو لوت
 لوتو بهر آنکه بدید لید و لیکن
 مرغی است خدنگ تو که چون پلیر آید
 چنان نشیند ز ره زشت نه دور
 شمیر تو که روت زبان همه خالی
 عدل تو چنانست که که مراد فر
 کس را نمود زهره که اندر شب با یک

نبت چنین چه کسب بر آورد
 از او طاعت شد فطرت کار
 در دایره بیست او کسبند دوار
 و مال و دین است از بار و نه پیرا
 با بیعت او در سخن آید و دیوار
 مفهوم شد این سخن از نامه هزار
 بهشت هر سیار در این مشعل و درین
 باری بنویسند حشر بسیار
 دادند بر صورت و احوال تو از آزار
 مرغی که کتھا فروخت را کرد
 در کاه و کوشش که کسبند چاره
 پاکت و غیرت و شرف و بیعت
 بجز تو ندید آید از دلو به هموار
 و از دین بدگمان در صفت
 هر که که حمد بیرون آرت تو بیچار
 از دشمن میاد که خصم سخجار
 با که هر روز به سپاهان کند انبار
 استک بدان مرد کند دست بدان بار

انجیر

از صحن سخن تو صلاح است لیس
 در عاقبت صلاح همه عالم
 خشار تو از دهن کرد زنی عسل
 هر روز یکی میبزد که در مراد
 زمین سان که بر آت کونان میرفت
 در عهد تو چون تیر بودت ایک
 تا ملک پفر آید و آرت کرد
 از پیش و آرت این ملک همتا
 در مشرق و در مغرب آفتاب شد
 نام و لقب تو بهما مدار و شاه
 سال همه فرخنده و دور همه فرخ

آرزو ما با که بود شمع میب
 شکر است برین غایت از حال چبار
 میزان به پیش تو زمین رفته خبار
 ارسته بر می چو چین در سر آزار
 آن مبر خرد منده سخن خواهد و وفادار
 در خدمت تو قائم است کسب کلدار
 چون دولت سپید بود با دل بسیار
 با و از دل میاریت و زرد و کسب
 و اندر جود و عجب از اصل تو آمار
 در خطه و در سر دور نامه و شمار
 امروز تو از دی برو است از بار

در مع ملک از غیفر نوده

ایچان کسب جهاندار جان بهر بار
 دور کردون از تو فرخ ز نماز یاد
 رکن دین و رکن دنیا بر تو عسل دار کعب
 از سلطان از جاد و کسب عیار
 تاج کسب ترا زید که در زمان
 جنبی است تو با یک جنبی

ای شایسته از ملک سلطان ان را کوا
 چشم کسبی از تو عادل تر زنده بهر بار
 که تو فرستد هم رکن دین و رکن دنیا
 هر روز ملامت از سلطان تو بی فر تبار
 هر که است از جهان بر کسب می باید
 ز آنکه هستی تو بهر یک چاره آید بسیار

نام تو را بنامش بنامش است که گفت
 عالم علوی بفرست که نصیب تو
 برسم خزان و شمی که روز تو چو خندان
 آنکه کرد اینک جنگ کارزار انداخت
 و آنکه آرایش خزان چه کرد از بهر ما
 در هر شدلی ز تو و هر شدلی ز من
 از دواست و هر چه و خزان چندگاه
 چون خزان او خدا و خدا را در هر
 خستگان مگر کشد از زمین آن
 آنکه شد سبب کشت استغاث
 تا بماند بنده قدر روزگار آینه
 دولت طایب را که صورتی سدا شود
 پادشاه روزگار هر روز که می شود
 حور و حوریت زلفه زده در چوین
 با دستانش دروغ بر آید بهم
 کوچی ابری که سوی آفرستند صد
 خلق را در کس ای در زمانه صلح پیش
 این دولت همچو خاک خشک برده بود

فرهنگ

فرستد عجب قیام کند در کمان
 لاله کرد از آبراز بر که هر دین
 ما لمان در خدمت کند که با کرده ام
 که چه رفت او از جا ایزد را در هر کمان
 از نور در دستان او شود
 باخ و ملک تا ز پر کوه کوه تا بر
 رهنمایت با دین در هر کمان تا بر

درج ارباب مکرر بود

از ارباب تصور تو آنی سر به تصویر
 شاه پوریا که در شاه بود در آفتاب
 لفظ است ششم در خوان تو بر کمان
 در دهر زمان تو هر چه است عجب
 بر در کت از لکه طوفان ملک
 هر وقت که در برم تو نظاره کند چرخ
 جز سبب نه چنان که هر که که سبب
 تا تو خزان آمد سوی خزان
 صد زار که بودت آفتاب بود
 اینم در لیلان سوادان تو هر شب

حاجت شکر کند که در کعبه
 سینه کرد از باد تو در کعبه
 و آفرینها که خدا در قرآن آورده
 با و غیرت سخت خواه او در پیش
 در تو خرم با کسی بر سر چو نشیند
 تاخ عورت را ز هر کس و سدا و سدا
 به نیت شد و دولت هر کس که گوی خوار

بر چرخ سنجی که کند شرف بود
 صدری جهانگیر بر شمشیر چو شاپور
 کعبه است جهاندار و شمشیر تو چو
 در ملک با قاتل تو نیست علی نور
 شد در که معسور بود چو خاک معسور
 سبزه خراب که اگر باید و سستور
 در شرق و مغرب بود نام تو مشهور
 وز شرح برافزشت ز آیت منصور
 صد صاعقه بودت آفتاب بودت
 پیش از هر چه پال و در لیلان تو

مرحوم شد که شد از عدل محمود
 شیرازی که حالش شد و بار که هجرت
 یکبار کند که رفتی دین بهک را
 تا این سلام و آیت که هک
 از جهت زرم تو بود بول بیت
 از چون که جاب فرین شیخ براید
 ای کاخ که در بنم بود سو تو خرم
 و فصل خوان هر که ز می می کند
 بس در غایت که از غیب دریا
 چون رفت بر ریشه غیبی بود
 ز افغان ز بر رفت خزانده هر جا
 و آن کلین آینه ناکرده تبارک
 محروم توان کرد ما و آن مرطوب
 بسند از آن دشمن بر آن خزان
 ای شاه درین فصل شارب آن گشتان
 از چرخ بی سو دهد دست ز راه
 خانه نرسد محبت از خاتم در این وقت
 تا ملک جهان تمام از تو باد

نارنگ

غالت بر فرخنده در دست همه خرم
 سبکی تو نزدیک در خوشم بدان دو
درج بر یکبار در این کشت ماه
 از لطف مشکبار بر آید چون کفار
 که گویند کوهی انهدوی عجب مدار
 در زبان آن دو سبیل سبیل بنده بود
 از لطف چون شب دور آن رود چون
 آن عارضین هر چه سخن نارد لا لزل
 که بر وجهش که کن کن آن کشت رود
 کوزه شد از بریدن با کوشش کشت ماه
 کهم سن کم من از لطف تا کمر
 با کوش چو که یاد شد از مش که کوشا
 با من مستیره کرد و سرش باریده کرد
 دل بر کشم ز جاه ز خندان آن کفار
 در پیش کوش در سر لطفش حجاب بود
 کھار و دل از چمن بی بس بر آرد
 تا به حجاب سخن آید کوش او
 بر دشت از حجاب سر زلف تا بداید
 فرخ معز دولت و فرخ کن کن
 چرخش مال که رس سلطان روزگار
 پانده همان نظر تو بطرف آنک
 نایسته پادشاه پسندیده شریار
 مانند حجاب غیر کمارق آنک
 بی رای کسی کند نیت آن مدار
 شمشیر او پیش هر شب روز روزم
 و صلح چون میر و در علم چون غیبت
 است او نماند از آنکس ه یا کما
 در علم چون میر و در علم چون غیبت
 توفیق او مفرط صلت روز بار
 بر خار و خار که کن پسند نام او
 آیش چو دلداد آمد پیش چو در
 سردی است او ز باغ نظر سر فرشته
 از خار ز در بود کل برود ز خار
 او را سرک پر چون کشت جویبار

از جانب پذیرش عالی از محبوب
 چون از جانب پذیرش لایق
 امروزت ملک جهان چون کیستند
 این در خدمت زنده زینهار ماند
 چون از جانب پذیرش ملک شاه در پیش
 از در صفا اندک شاهانستند
 یعنی که چون نامشودند اندک
 بردستان دولت سلطان نشینند
 کفشی زمین زین کمش موزار بود
 روی زمین برک ملک کشد زینج
 چون چشمها مورشده خلقها بر ج
 این حال که شرح بگویم در سر
 بر شع و طبع که در چنین حالت
 باشد میخبرات همه کارای شاه
 ای ابطار خلق جهان که در دست
 میراث دار اند پران ملک کیستند
 چمانت را بگویم از این منابع اند
 فزانت را برت فزان مخرند

وز جانب دیگر که در پیش صفا از خواج
 شع تبت شع خوش فخرت برک بار
 شاه جهان در او چون کی در شاه بود
 با زینسار او توان خورد زینسار
 کشد ملک هوی که در پیش هم از بار
 بر جل امان کرده کی را با همسار
 جز بر سر کمر و شانه همی نهد
 که کارزار دشمن چون کشت کارزار
 میران لشکرش همه شتران بخوار
 روی ملک بزرگ زینکشت بخوار
 چکانها تیغ و چو دهنها کمار
 پیش آمد از قیاس و فزون آمد از شمار
 عزت است و اندوختن فزون
 کوی شاه و همه و ستاد و در کار
 دادند صد آبروی سی کردی خطار
 یک سر بقدر و آن و در کسرتند
 شیران آجوهی در لب ان اند
 فغان و کاک مرگ و کمان و کاک

بگویم

بر بوی زنده ز صفا تو کیم غلام
 یکتن ز موبک تو نازد کران دست
 با شتر و روان همه در آرزوی
 تو پیش فغانی از لایق که بخوان او
 مرغ با سبب که در آن کینه در
 اقبال تو فوج تو سازدی کند
 شاه با بخلی و بی تو نشین است
 دولت سستی بیت آمد که کرده
 در استر که تو در جهان من کلان
 آب و بادوش خاکست در جهان
 از سبب و پادشاه تیغ آب و رنگ
 با ذت بر هر چه ام کنی من در زمین
 احوال و هر چه با عدل تو تقم
 فرخنده و با درم تو با الصفت و شین

بر کشی زنده زین شاه تو کیم غلام
 و حق ز موبک تو نازد کران دست
 تا در صفا همه در آرزوی کارزار
 بر قضا حکمت کمان چون برده کبار
 که خصم تو شود کند که استان صفا
 این هر کس را کند از جهان شکا
 امروز تو زدی بی پروا با نور پار
 جستی بزرگوار تو زدی بزرگوار
 تا پیش تو کسند بدن تنیت شمار
 تا بست شع و طبع و کج حرا این چهار
 آتش شاه و باد بر آمد که خاکسار
 با ذت بر هر چه بود که مندر بسیار
 بنیاد ملک با تو بسیع تو ستوار
 بدرام با عیش تو با سبیل و انهار

در معرفت عیبه و مدح پادشاه فریاد

چو بشنید فرخنده و خند و خند سپهر
 بچی آغوش کرده و آدر شریعت
 بیجا دور آغوش بغل آبرین

که روزی ز کستی برون برادرش
 کند تازه آغوش کوسم سپهر
 پدید آمد از روی چرخ خوشتر

که در خورشید از خاور آمد
 چراغی شد بر خوراک کرد
 تو که می بود کسی در کون
 اگر چند بهما خوش دیده ام
 از آن پیش که آمد اگر بشنیدم
 جماعتی بگفت سی روز روز
 بل شد که در مجلس مسجد
 وطنها شد از دره تا قی برین
 چه عذر آدم اندم که مده کرم
 معزول در کن دین بر کف
 چون خست که سر پر کوه است
 سر آمد هلاک او تا آدم
 فزون آمدند جهان فزون
 حادش چو بایست و کسی بود یا
 جهان فزون کوه کوه را دورا
 خود در از بهران کا سازد
 کلک سایه از کوه خاوند را
 چون صورت او کشید او کشید

که تا بهی فضل سمش خاور
 ش از راه که بر خفا مذکور
 بر آن که در دردی در خاور
 ندیم ش می از شب عید خاور
 بدیم که چشم آنکه است
 بر تنه تا یازده ماه دیگر
 نمودن قبول محضت باغ
 هر جا شد از نو با ده منزل
 من و با ده در بزم شایسته
 مبارک جهان را روز خنده است
 از آن که کشته خیزد نیست اور
 شما ندانند احوال آنجا باشد
 نه فزون بدون نه فزون شد
 خدای چو کسی و کس چو کسی
 چو کوهندش خلیه مال
 که مردم تنه پیش او در زمین
 که بدست برسد او از زمین
 نبخت محبت سعادت معصوم

بفرمایید

اما خلسه می که در حرف نگاه
 منافع از آن سطل ظلمت کن
 که در کیمب خوار رود در کس
 ایما و پشیمه که بسته کرد
 کس از او ما همان ز غایت بهما
 جهان را تو از خورشید آید که
 پس از چند ثان را با دور
 بر آمدند با بندای جوانی
 چو طفل یک اندر شتر خورند
 برای تو که بیست ثان را
 نگاه ربه حمد تو بر آن در کوه
 که غم و غم جزم تو کرد جنتا
 ز سندان کنی هم دور و دور
 هوای کنی بودی حق تو باید
 زنجیری کنی عکس تیغ تو بند
 بروم و بند و ستان کرد
 فرستد هر یک صلح است
 بجهت تو که گشته است بخور

زهر منافع سوکیمب که
 مبر سنج در کیمب که فرود
 در او با سلطان بنور تو که
 ز معج نور کردن و سپهر
 که اصل ذمت اله بود منصف
 که بودند ملک حق تو که
 لوا و جهان که در حق تو
 همه رسم که سپهر آن برابر
 چو طفل یک اندر شتر یک چهر
 چو حاجی زده در چشمت
 چو خراب نام تو بر سپهر
 کجا حق تو چشم او کرد و غیر
 ز آفر کنی آب و آری آذر
 نمیش بود آیت معطر
 بنایش بود آیت معطر
 دو نامه بدت که تو که
 ز بند و ستان زای و در دم
 از آری و حکا فات دیدند که

که از سر کین تو که در دست
 سر از چرخ بر بند لیکن
 جانم بر از تو بر شو و آید
 ز آفتاب چه چو بنمود کرد
 چگونگی که این حال روشن بر آید
 کس از آرزوستان تو ساقا
 در که دستش را این کو بگوید
 ترا هست بر سر سینه
 بهیله که از جهان این کین
 به تیغ سینه خیمه بدید
 بهر نفس اینها که تو دار
 ز پروردی و در حق با عباد

در معنی کین و جزو دود

دردم شیخ جواب خوشی ز کوار
 از دست ما رسا او تا بقیه
 نزدیک و نشت چو شاد طبع
 آنگه نازکی و ناز غمش که
 کهم که کبسی تو چنین شاد و ماره ز

کسان در دست وین خدای تو پیر
 تا در چه فصل به پریم این درخت
 کهم که با بی تو سپست پند
 کها همیشه حضرت من است کار من
 کهم برسم از تو درین حال چه چیز
 کها هر آن سوال که از من کن
 کهم که صفت آنکه زاب و نه آست
 روی ز من بختن او برست با ک
 بادیت که بگردی کو بی است با ک
 تا من می گذارد کرد از تو چن
 اندر چه بدیده شیران که نبرد
 کها با من صفت که تو پیری می ز من
 کهم که چه آنکه بلون سپرست
 بهنگام جنگ در صف میجا آورد
 کای چو چو بی آب بود که چو یک پد
 رنگارگون چو سبزه بود در کمان
 آید که در آن عجم را از و غیب
 کها که هیچ جزو نام با من صفت

من دو لیم که شد ز یک دست
 چون را در سر در کشت که در این بهار
 دین را با بهام تو آست صفت کار
 در روز کار ناصر دین شاه روز کار
 فرزانه وار پاسخ بهر پیشی مبار
 آنرا در سبب جواب تیغش کرد که
 چون آست به است بجا که دو کوسار
 روی ملک تیغش او است بخار
 برقیست بر کردش و ابریت برقی
 صحرای سبزه که در دو دریا بر او سوار
 اندر رسد به چو شمشیر که شکار
 اندر جهان نامم جز ب نهر یار
 شکل سپهر دارد که که کند مدار
 تا که مدار او ز سر کشتان مدار
 کای چو تیغ صفت که چون بان
 شکفت کون چو لاله شود در کمان زار
 چو ناله سروان عجم را از و غیب
 جز تیغ با نده عجم شاه کا کمار

کلم که حقیقت کبیر چون مرغ است
 از چوب بوسین است جوارش را
 شکل خنده کبرش اندر کما خوش
 چون با پای را بگرم کردن اندر آورد
 کشتار بر این ماست که تر سر است
 فرمانده زمانه ملک سحر آنگاه او
 شای که مسیحا که محبت منیا
 دارد در براننده و جبر است را گوشت
 دل در نشاط است ایان را بر روزم
 کردن لب مکرده او را بگوشت
 در صید و در صفا پر نیکان تیغ او
 مالک او که کار کردی دولت است
 دانه چو استاره ز پند کس روز
 زیرا که بر ستاره که بد بود لب
 ای هنر آن بنور تو محتاج بر سپهر
 از بهر آنکه گشته بود و پیوسته بود
 چون صفت پیون زنها بر زمین
 از فرد دولت تو با طراف مملکت
 قوی شد که گشته شتر سگ است

انگاره

آنکه زنده اند نام چو سپهر است
 در مغربان حمار شراب ضلالت
 کردن غلامت و زمانه کلام تو
 در دست بویان تو چون زنده است
 چون بنده افتاد گشت در دست غیث
 در پای سپهر آنکه از بهر گوهرت
 تا خاک را بخوار بود با در انیم
 با نده علم و طبع ترا سحر و فلک کباب
 عمر تو به نماند کف تو پیوست
 امروز بر تو خوشتر و مدام تر بودی

در مدح پادشاه و توصیف قهر الملک بزرگ

ما صردن و خدایت همه کاره
 شاه شکر بخنی پادشاه کبر
 که ترا چون قمر از غیب برت شیر
 که سطلاب تو تیغ آمد و قوی هم صبر
 همه امروز از امرت کبر و عجب نظیر
 قلم از قهر منسی مدح تو کو بی غیر
 همان بوسه دهد بر تو کرم و کبر

ای چو قوه دلم در خور تو سپهر
 ملک شبر و لی خسر تو شیرین است
 که ترا چون فلک شرق غریبت است
 که سطلاب و مقویم راجت است
 همه بودت با نام جهانداران را
 قوی است که در دست دیران جهان
 چون در پر تو کجا در دست نام ترا

بوی بر این یوسف چه سحر سید
 عدل تو بت چو بر این سبب پیش
 تا نه پس در زود تو چنان خواهی شد
 کبک با از کند شاه در دولت تو
 هیچ سحرگر تر ندیده ام که تو بخش
 که ز تو هر کس که بداند چه
 دل کردن هزاران بی آن که من شده
 آتش است تو در دود بر آتش زنده
 که روی منده رسد که از سر تو
 و در کبک شیره بود حاجت تو با شفته
 در فوایمک سوی ننگه ردم کنی
 در خیال تو برین ملک مگر سحر آید
 در هر آن که کجای تو چهل کند
 رفته او نیک و سده است از سحر بلند
 بر چه خواهی تو همان خواهد شد که
 بد کمال تو اگر ندانند که چندان
 پیش که در خمیوان تو دیوانه سر
 آنکه درم تو بر دیوانه قامت عبود

والله اعلم

دانم که در خطا کردی بر از خط کشید
 صورت سخت را نام تو در جلیت
 که بر منی جوهرت مستحق عجب
 این عجب تر که کند روز ملاقات تر
 بجز جوشان شود آنکه که شود در آن تو
 کس ندیدت در آفاق و دلا در آن
 هیچ سخن جز زبنت نهد روز شمار
 که هر چه که کند کوه ز مردم فریاد
 وقت کوشش تو فریاد کند که کرا
 هر چه با بهشت آرزو او بهشت
 آب است همه برده کندندی و کلا
 صفت و نعمان باید که کون زنده
 نه چه سحر تو برست درین ملک کلا
 بود چه تو در سحر بدت خواج نظام
 این چنین که در زبانت بر پیش پر
 تا در بر تو بد جوان و درت نیست
 که در تو بر آن خبر اند که در لکبت
 که ز پندار که آن سوی تو است کاشند

کشت تجاره و آواره و ارگشت بر
 صورت سخت تو شمشیر تو در اختیار
 که کند خرمش از این دیوانه جوهر
 روی چون لاله آورد سحر خیز
 عیبش چون تو چون کن روی خیز
 بعد بر اندر پوشیده سحر خیز
 اندران که که هر چه که جدا تر
 که هر چه که سحر در بر مردم تو
 که بخشش تو تو سحر جوهر ابر طیر
 کادی و ابرم تو رسد سحر کبیر
 خاک پایت همه در زلف تو چو سحر
 تا میان تو و سحر تو پوشند سحر
 نه جوهر تو چو است درین عالم پر
 خضر ملک کنون پس تو سحر
 هم بر آن که بد پیش لب سحر دیز
 هست هر روز بد که تو سحر و سحر
 آنکه او بت حکم تو سحر دایه
 نغری را سو که درگاه تو از سحر

مسموم است او که وضع حدی
 ملک خیر امر از برکت ملک
 دهر سبزان عدل است
 که کر ملک دنیا چو آینه
 کف او در زلف انداخته
 نه چون او سخاوتی گریه
 نه عا لار ایشیت او
 نه هر که بود خانه ملک با
 چو دشمن تیغش بر آرد خون
 که چون تیرانی بر تیغ
 چو تیر تیر که بر چشم
 حنیده تر از تیرت خصم او
 عدد در مویا خلاش شد
 کجا کجا کس است او را
 دوازده زیت عدد بر
 ایام افا که در جهان
 بعد از دوستان تو هر که گشت
 باز خاندان تو هر که گشت

تو بملک اندر ما ندانستی
 ملک سخن است و تو با خود
 که بر خلق یکبار زبان بگشاید
 ملک روشن و آفاق ترن بشاید
 تا خبر دار داری ار دل عالمی
 دل خواجده بقا تو همی باد تو
 چشم خلق جهان از شکل بر آید
 زان دو سبزه عدد در چشم
 با در دل شغف رود در چشم
 دشمنان تو ندیم ندیم و ناله راز
 بزیم میمون وزیر تو همان یون تو بر

در مع سلطنت خیر فریاد

بر او در دولت جهانی در
 ز باران ابر شرف بگفتند
 با یون و میدان شیشه
 پیروز و طبع کمی قیام
 کرا لب ارسلان و کلاه
 شد اندر زمانه ز نسک ملک

اگر چه فرست از ره صفحان
 ز تو هرگز نرسد سحر کجاست
 همه باور التماس سر بس
 ز تو خفا در اندر پاسب
 توئی کارخانه زو صفحان
 نبود دناش پس کرد کار
 ز تو خفا در اندر پاسب
 ز تو خفا در اندر پاسب
 نه برین کار اندر پاسب
 که در دم جز دست تو نیست
 چو پیمت بفرست کبریا
 مر آن باغ را با جان دوست
 ز صلی زمانه نیاید بیت
 نه پند هیچ دیده مهر و ماه
 اما تهریار که در زرم تو
 من آن کوهر آدمی که کان
 بیدج تو که ز شام روان
 مرا با دوست و کوهر کربان
 همی آمد بر زبان اگر سپهر

نوروز

نوهر در پیش در کز خسته
 رسید پیش تو هر غمگینه
 در هیچ پادشاه و تو صفت
 در زیر لفظ ام المکک فرمود

زین مباد که نغمه اندر تماش و در کما
 ملک و دولت که کون نایح و پاکینه
 جبرئیل امر و بر بنم وزیر شاه شرق
 آداین نوایین پیش سر و صفینه
 تا زمین اگر کوهر و وزیر چه پنهان کرده
 پیش سر و در سجده آمد جان و حضور
 هر کجا چاکر حشر و پادشاه و وزیر
 دیده ام در دولت و ملک سلطان بی
 بر ملک امین ندیم سبج بر می نامور
 ناصر دین تهرار است و نظام المیزان
 خواجده ان میر کباب شد هم خواجده کوش
 ای خاوند میرزا ان و در اندک سخن
 هم کینه غمگینان هم بدل مست پی
 در کله امین خواجده ای کجین اندک سخن
 میزان با یکدک باشد در شب کاسر

نوروز

ای همانداری که تا دولت پیشه کرد
 آنکه در شش روز روزی باو میراث ماند
 باو نصرت شد بشاد بر پیش او باو پاک
 هر که با او باو سار که کرد بر پیش
 روز روشن و شش و شش بر پیش
 چون میان مار سوزان دم زدند هم
 جان بلرز در جوی ز شمشاد دردم
 پیش درفش سجاد همتی ز اندر ترک
 چون بود بر سجاد ختم او پیش
 تیغ خورشید از دو لب او در پیش
 مشرقی و زهره را از جور برام ز پیش
 ماه شورش همدار ز ماه کردن کلند
 فعلی بلیه جلال سنانی که کتب است
 اسما که بر کواکب در زمین هر که کردید
 ای ز فر تو برادر خرم اندر در ملک
 آنکه هست از تو بلند او را که باو کردی
 تیغ ز بر آن تو چون در کار زار ایام بدید
 که تو خواهی ای جهان ساسی که بر صد

نور

شرح معن تو را بنویسند و ضمیر
 که چه پیش را بطبع اندر سر از تو
 نویش از خورشید با طغش از آن
 کرد و طغش را غنای که سودی غم
 بر رخ سبیت خزن از پیش او بدو
 جان این پیش فرود ای شیمی فرزند
 دست و پا که می را به روزی است
 تا فزودت تو در پناه همت تو
 تا با بد افتاب و با کمر دور است
 آفتاب با بد بنده همان است با درام
 در ساری سرور که امروز تو خوشتر بود

قطعه

شاه ایچس خورشید از قشای کبر
 کاوس و از خنثی کن بر سو چوین
 ابا و کرده همه عالم بعد از خورشید
 چون بیکر و طالع خورشید است

سکر عدل تو رسد که نیاید در شمار
 آتش خواجه از خست سلبه و جان شکر
 بولیش از سنگ هم بر پیش او نگاهد
 کرد و از غمش هم سر بر سر خوار
 بردن لاله است دماغ از سنگ دلا که
 تا شود بیت نشاط افزای طغش خوار
 روز و وقت عالم را به پروردی کند
 که خدای تو چنین محبت از حد کند
 تا با بد دور کار و تا با ماند کرد کار
 روز نکارت ابا چاکر که کارش با بد
 بر سر پیش روی مهال که بهتر ز یاد

عالم ز تیغ دولت و ای صوب کبر
 صد کعبه چون خزان و از نهاب کبر
 از تیغ خورشید خاند همه خراب کبر
 طالع محبت دان دو عالم خراب کبر

در وصف سلسله کبر
 که گوی بازو که بکت پر لب کبر
 تو صفت قاصد المکذوب

چکوئی اندرین صبح مدور
 و زه بر شمشاد سنا روز
 چکوئی اندرین حنا سر دم
 یکبار از نفاوت تیر بر دل
 چکوئی اندرین رومع پران
 یکبار از سیاه کبر کون بال
 چکوئی اندرین کرسنه پلان
 کبی پشند بر کسار کافور
 چکوئی اندرین جواهر یونید
 لطیفی چون گل لاله که کاد
 چکوئی اندرین سبزه روتن
 که در دریا چشمه چوب سوسو
 چکوئی اندرین یک دونه
 که سخت مگفت ما بود حال
 چکوئی اندرین ناریک که
 که صد هیزان کالبه
 تو پندار که خندنی عجایب
 شود بد صانع هر که هستیا

باید

کجا بشین اندیشه کمین
 نه بی خلاقیتش عالم
 چونده عاقبت از پرورد
 نه مضیع و نه هدر شد
 حد او نیست که بیان و کند
 نه اندر ذات او تالیف کتب
 نه هر که ملک او که مطلق
 از هر اسمی امر مضمون
 کجی از فعل او چاه و درنا
 و رای از حقیقتش اقام
 سبب تاثیر او در شرق و غرب
 حقیقتش آن که بی فانی او
 از دور سپهر حسبری را
 در آرد قهر او روزی سخت
 آینه چرخه اش که کایرند
 چنان باید که سخن کایرند
 توفیق و مستند است
 بود تو مستن او را عهد و پیمان

کرا باشد چو گل کشتار باور
 نه بی کفایتش کفایتش
 حد او نیست بیاید سنده پرو
 نه مامور و نه مجبور و نه مجبر
 حد او نیست توان او توان کر
 نه اندر ذات او تالیف کتب
 نه هر که حکم او باشد مرفوع
 در هر ملک او را نمی مسک
 کجی از فضل او بخت تو
 بر او تا نوبت میا چو ش
 بعین آثار او کعبه و در
 کجستی ذره از خرد او نشسته
 همی گویند که کجستی شد سخن
 سپهر حسبری را سپهر
 سخن با شایان معلق داور
 که آرزوست همه بیجی دهد بر
 حلاله بن گان کرد و میر
 بود نماید او را شکر در جود

چون نام ز نام تو کرد خواهد
 بخت سار اندیش کشور
 همیشه با جان تو سپرد کرد
 جهان اندر ما آرد آذر
 تو با دی پر تو بد پر و جوان
 ترا پر جهان از طبع چاکر
 نماز روزی تو بر و قبول
 همه روز تو از نو روز خوشتر
 در آن کیستی تو جهان بیدار
 در آن کیستی تو چشم بر آرد

تفسیر در تعریف با نزهت

چون سار بروی دریا بر
 ز رود گل بین و میله جزیره
 را ال این زمین چاه و چاه
 سین تازه بین گل فصل
 نترن من کند اندر شاخ
 مهر این روز فصل مبار
 خلق با این بطیغ فرشته
 شاه را این زهر نقره
 شاه دو فرزند ز شکر
 مسیحی می لبور سینه بار

در تعریف سلطان سحر

بناز رخسار کند سلطان سحر
 که سلطان سحر شرف ده دبا کند
 بجز خورشید عالم کرده کند رود
 چنین شکر که در مال سلطان سحر

معدن الملک ملک شاه سحر
 مویار هم ز دولت خیم خیم
 که ممت از قدر کعبه
 از روزی نظام الدین
 بید کار زرشاه و لشکر
 که در روز صفا ضوان آید
 اگر عجمه او بود سکنه
 که ز غیره بسی با قوت است
 ز آتیز مدار چرخ خصم
 ملک با ممت او در برابر
 بود یک جزو از آن پیکر و پیکر
 ز بند چشم کیمی چون نوروز
 ز بهر روز نهادی بر سر
 معزنی را تو کردی کمر گستر
 ترا ممت او دعا کوی و شاکر
 ز فضل تو بزرگی دیدم پیر
 که سوی ما خواهد رفت ای اید
 که طالب تو اوست یاور

که از تو قیق و آید پیش ما پاد
 های دین بر دان مو اید
 ابوالقاسم علی باج المصفا
 از خوشنویس صدرا الدین
 بگلک رای و تدبیرش مظهر
 بدینا مد گلک از چانت
 طلب کردی نگلکش آب حیوان
 اگر با قوت سهر فونت درگاه
 مدار چرخ زهر گشت گلکش
 نیتند که در سینه کبکشد
 اگر سپر مد پر و جنت او
 الا با سربک اندر کفایت
 توان آرد که از ادا کان با
 بدست جو دست در فرزان
 به نثر نظم می خالق خلق
 اگر با تو کرانه کرد عهد
 کرانه دور خواهد رفت بخت
 بوقت خورشید با نام بخت

مغزالدین و انبیا خداوند خدایان
چنانکه اگر در دگر بران مملو آن
بد و چرخش بر سر دولت تندیست
یکی است که در بند بفرین شمشیر است
ز سر که کج کرد مال و غنای دور
بفریت کرد شاهی را بهر روز سیاه
سیاه با شکست و دستا که کون
در دگر کان باوندان زندان همه زمین
همه برادرب وین همه برادر زمین
هم چون شمشیر از لب کرد این برادر
دیر و مد که از لعل برفت نیزه و چون
یکی چون موج دریا بود در باطنی او
یکی چون غنچه بود چو پسته همه زمین
یکی چون پیر سنا بود او را و کوه نعمان
بدرت زنده مملو آن شمشیر کله دار
و کوه صحرای زار زمین زار شد غایت
کشد چرخ عالم عم بر عالم کبری
امیران بسا پا و حد برندان خصم

شسته باک عا و کله آبی درین
بردم اندر کند در لبم اندر فرودان
که هر دو در صف شمشیر ما تر یکدیگر
در کانت کور بر شمشیر است
مگر و اندر هم بریم کرد اندر حریف
که حال بود از آن کبی که گاه ابرج و بود
ز پستی فرود از حد زان بوی فرود
در بر سران با خیال و خیال همه
همه شوی ملک وین همه شایسته
هم چون کوه شد شامون لب مملو آن
و آن دست طلا بیکل لب و مسک
در آن کتی همه دیوان ملک از کرا
بجای سگ او بران فرودان مرغ
در خنده زینت او کف و موی سپر
کسی اگر در و دردی بون چون شمشیر
اگر چون در سحر بون برت ابرج
که باری اگر بود پیش کالی
کین زمان تیرا از خندان پسران

باک هم خندان را چو قوم نوح از کوه
بناج بد بکان از کف کشتند
برنج برمان زن بر چون دام برنج
همان لب بیک کله کین و کور در غرقین
برنج آمد بکانت زنج اندک خط
زیره بر جان جنجال شد دل غرقین
همه ایستان ناله بر کشته ان شین
ز نسته کوه در صحرای کانه کانه و من
چو بر بسته چو برامون مرغان کشته
چه شد بر سپاه چو چکان کج
همه بر من فرین و کور بر هم شاد
چرشد در شرم بداد خون با لور
شعالم درت بود و در آن برین برکت
چو در وطن او و ز غم وطن کوه
بیکر با و پا داد آنگاه کله پادشاه
دی و همین زار آفتاب غرقین خندان
در کانه سپهر غرقین مار نوبی چکان
کلیان کوش خضر و ماه آرد و آبان

بلا هر طرف بد را چو قوم عاد هر صحر
بسیخ زنده مملو آن کیم بر بدید و منجس
برنج کورشان در سر بر چون ام شمشیر
آندازد کله صفر درین برکت کور حیدر
غنیمت اعیان غنیمت زینت قسم ان کور
چو در دریا کجا موج شمشیر کالی
خودشان بر دگر چرخ بران بر سر او
ز کشته کور کور کیم کور کشته کانه
ز خون کشتن رسته مدی را کله کور
چو شد در سپاه چو چکان کج
مران بر بند کالی بودند قور و در زینر
کوهی از غنای کور کج از کله کور
چنان که برین زور ابراهیم ان آذر
و لایسته در کوش کج و کله کج
چون شمشیر ان جهان کور کج کور
بدست از برف ان زبان کور کور
بود
چو در دین بود با چو چکان کور کور

ایمانی که بچون بکنند از مهر و نصرت
 اگر خواهی که بچون بکنند از مهر و نصرت
 باقیال شایسته عالم در معنی او را آن عقیده
 یکی باشد که در سر راهی که بپوشد
 همه نامیوس خرقین را یک همگن بکنند
 نهی که با رسولان تو معنی که در خرقین
 همه در آن گری بود آن چو یک گشت
 چو خاور بود بر یکجای نایب که بگرد
 بدست روی در کسیردی که خورشید
 صد روی ملک خاتم محمد صلی
 چو گشتی خرد خرقین که در ایام است
 نما و نما عجب محمود و فرزندان او که
 برون زمین برسد حال شد ترا ایام
 چو ز زمین چو پسته چو خطره چو بلورینه
 چو اندر و با برام شد پانیا کرد
 برافشید ترا تو فرقی تا پیمان بر سر برد
 ز بی سلطان آن سلطان که اندر شرقی و غرب
 ملک سلطان بیاهار سلطان و ظلمت

سرا بجز پرفزانت و در جرح چون
 اگر خواهی که بچون بکنند از مهر و نصرت
 دی و زمین تو حسی بود چون مهر مهر
 بود چون سپهر که در شاد از بزرگوار
 شجاعی را بیست و نه نصرت که گشت
 که امپران در کاتب در سستند و جز
 خرد میوشان نمودند پادشاه و پادشاه
 ز بیخبری که بگرد و بر او را مع او
 سپهر با کاه او پست بنده
 بنصرت کردن بزبان سارگون خشت
 همه بر چاه و با همه بر کوه است
 ز مهر و صد روی بار ز رو جامه کوه
 که نشاندت حق و عدل آن خوار بود
 چو زمین خوار و خوش دل است
 که نشاندت حق و عدل آن خوار بود
 تحت پادشاه بر نما و بر سرش
 چو تو سلطان آن سلطان نخواهد بود
 اگر که در کیشدار رضا بر فتح آن کوه

نور

کمون آن بر چهار آتش شمع تو دولت
 نیر ملک که در کمال چنان کرد
 ز بهر خردوان ملک تو باشد با طبعین
 از ز تو با دولت و تو بر کاه سلطان
 ز بهر جل جلاله ملک بزبان که با و دنیا
 خداوند ما جهان از شعرت روح
 بشعش خرقین بنده تا در کسر افروز
 همیشه بود در روزم کوس و کوه است
 ز زرت و برگردن یازده نفر کرد
 چو در قامت خرد خطبه در کسیر کرد
 تو معنی بهم سلطان و غیرت آن گشت

جواب و سوال در معنی خواجه نظام الملک

میام دادم از تو یک آن کت کت
 جواب داد که در بوزند دل تو عشق
 پیام دادم از تو یک کت کت
 جواب داد که در خرقین چو شتر شود
 پیام دادم که کان هارین چو شتر سپید
 پیام دادم که کوشش تو رخ و تن من

سرا فرزند خندان لب خواران که گشت
 که فرشت بود بختور در بابت بود
 ز بهر با خضر عدل تو باشد تا حد فادر
 نباشد هیچ مطلق ترا در کسیرین ما تو
 قصاص در تیغ تو بدم قدر در ملک و غیر
 ضمیر بنده بر کوه بر زبان بنده بر شکر
 که شرف خرقین را همچنان که گشت
 همیشه بود در روزم رود و باه و دست
 ز زرت باور کوهان شده از نصرتا که
 زمین با در امانت خضر خطبه و سپهر
 مبارک باد سلطان بطنان معظم بر

که در خصلت زلف دل چو پست است
 بره بسیار در دیوانه را که شتر
 ز مشک و فانی که کشید حلقه پذیر
 روا بود که همه شتر تو شدت چو غیر
 را با من که شود لب سب سبیا چو غیر
 چو پسته کمان شد که بود که در سب

جواب داد که آن عشق چون تو بسیارند
 پیام دادم که در این غایت دوست خویش
 جواب داد که او را در جاده دل خویش
 پیام دادم که در جهان نظیر کس نیست
 جواب داد که او را در زبیر نشستم
 پیام دادم که علم او بقدر و حقیقت
 جواب داد که او بر طبع ما چه بسیار
 پیام دادم که فصل او است نامید
 جواب داد که کس با فرق با پدر کرد
 پیام دادم که دوستش محبت دام
 جواب داد که او در جودش تازه وجود
 پیام دادم که کما قال علی بن ابراهیم
 جواب داد که معانی استیش او
 پیام دادم که طبع من بر من خیزد
 جواب داد که از طبع تو من خیزد
 پیام دادم که آن کائنات دنیا را

در معنی جواب داد که بر زبیر نامه حکیمان
 نوشت که در آن با یکلون من نظیر

۱۰۰

امامک و آفاق در عین استیکار
 یک عین ز ما شب سوال و ذکر عید
 نوح حکمان ز صدین خسره سلام
 سخن که سخن جوید بیخواب برود
 شای که سر شایف ز سلام و زنا
 او سپهر در جنت براند که بر کرد
 از دین و غیره بخش و در شایع کرم خود
 در مجلس او جنت خلدت که بر زم
 در ملک سی دولت او زد که کد کد
 از خاک جز دولت سخن کند ز
 چون او بدلی می پوشید و بدوت
 او را علم خویش فرست خلیفه
 ای در جود و شایع و تود و جود
 تا مید چو پر کار و جنب تو جود
 آن چرخ لسیط است که در جود
 این در معانی است که در جود معانی
 یک عین تود و زرم یک عین تود
 کشد که زبیر چه از بار نه دولت

برکت دولت او برود میدار
 از غایت شاه جهان کبر و جهان دار
 در حضرت دین ناپسند محمد
 چنان که خیر سیران حیدر کرد
 هم نامه هم خلدت و هم کد و دنیا
 زایل شود سا به او از سر اسرار
 بود که او جنت حضرت است که بار
 از عدل و کرم جودش و در شایع نظیر
 زان آن که بسی باه و صاکل کند خاند
 از جود سخن موسی عمران کند ما
 هم از صدین آمد و هم فامر کفار
 با یاره و طوق و کرم و جود است
 از زبیر او از سر دولت سزاوار
 بر شایع بود و هستی کرمش پر کار
 با تیغ کرم او تود و زرم کد
 با شرح سزای تود و زرم معانی
 سزای تود و زرم جلد کرم جود
 از ذکر آن اسکت و خصمان بسک

سنگ مرمریست در زمین او استوار
 در کشف غم نامه دشت بر کوه سار
 سگر کشی و تیر کشی و موج بحر
 چون سحر کشش با هر کوه از کوه فرار
 بستر باغش سرگردان بر بزرگم درار
 سبیل است بر بزرگم درار
 کوهک او شازده است و ماه نو در حصار
 واقف است به ماه که هر شب او کا
 شاه شاهان جهان باشد پیش او
 انجا نذران سلطان جهان را بکوه
 زدمار کتر بران شهر شاه و شهباز
 که چون کوه و مردی از پیش او
 کبره نمی نشیند به کوه کتی را کشا
 علم طبعش کوه با بان و بحر کینار
 ز نفسش خاک عاقبتی بود شرار
 حکم او مانند طوق و امر او چون کوه
 روی زرد و کوه کینه است چون کوه
 چپ است او در زمین از دستان با ناز و

باد صحرایش همیشه تک او نبرد
 در کفله مضمر نماید پاک او سوزش
 ماتی هم در پیشانی او تو پنداری هست
 چون پانده شد ان با دار و چو پندار
 بکشد شیران بکشد زل بر دماغش
 از نوبه نقره او سنگ زو نقره کند
 بست کرد ان چون به واقف است
 ماه و فصل است که کوهک بجا فصل او
 شاه جهان خوانم او تا بر سر زو
 ناصر در غم شرق ملک بجز نوبت
 دیده کردن ندید از دود و سجده
 خزان و زمینی و پیش رسم دور کار
 نیت بجز سکران و کوه با بان
 شخص او قیام فصل است در ان مهم
 که در بر حضور او رحمت بسیار است
 خوابت کردون با بود در دران کوه
 اکبر و شمشیر او نوبت اعزاز است
 نیزه او بر زمین دو نوبه از او نوبت

شیران همه کردند شمشیر تو بر نیز
 در جنت سخن تو سلامت جهان را
 تا از دل سخواره بخار که صید
 که کوهت چهار کس شخص تو ندیم
 دانه که پسندیده باشد همه وقت
 ز ساز و زهر کجف مطرب غاموش
 فاسد شده تمام ندیمان معاش
 که حکم تو در او و دل او تو باشد
 تا در کوه کینه دوری است با
 تا بر کند کوهک سیه همه با
 بزدان شش و چینه تو شاکر
 همه تو جان و همه روز تو چو پند

در وصف بروج سلطان کبیر

صفت آن کوه زمین پاد و دار اهرار
 بسکی بود رسم آموختی غفا و دم
 بر هر بر کوه خندود پاد کوه چو کبک
 جلوه طایرس دارد که جلوان در بزم
 خورش آران که کوه سبک مانند بزم

در جهان چون تو جهاندار نخواهد بود نیز
 بست فرخ چون ز کار می هم پیش آید
 آنچه کسروی نارد در نوشتن بهت
 بنشاید پس برست بهستان نون
 از غربت بد چون بسلسل کس پیش تو
 خرم از اوقات تو جان ملک کارن
 تو خداوند جهان و پیمان از تو گشت
 بر پیشش نیک خوان این جهان گشت
 تو سر دشمن بگرد که مگر کوه
 حق از در حق پسندت چو شمشیر پاک
 کام تو حاصل کند به عدله به نظر
 و آنچه بگشاید نیارد در کف دست
 چون بخت درو کل در باغ و قنبر
 مطران بویار و مانتان یکبار
 روشن از دیدار تو چشم در بر آمد
 خواهد از تو تا خوار چو اسدان با شایه
 روزگوشش به سگالان این تو گشت
 چون بر سگالان از دیدن بگرد که کوه

در مدح سلطان بجز فریاد

ای همه شایان خردت پیش تو گشته
 از تو غرور دن و دنیا کرد کار داد
 ما دانستند از تو هر خلد بر چه بود
 هم نماند تا قیامت چون تو گشته کرد
 کج و دلگ تو ز کج و دلگیشان پیشتر
 اینهم زرم و همسایه اینهمش و نظر
 هم با قلم سلطنت هم بر کرد
 از زمین تا آسمان تو گشته یک نفر

الهی

گر ز بر تو عشق در جهت حق است
 تو ز بر نصرت دن و مسلح ملک
 شیعیان چون زور تو پسند گویند
 لغت نما کردار و نظر تو یک مرد
 خسران از بیم زور ساندند کج ملک
 مردی است که تو با بد نامه این داد
 آید در درو و با چشمها افزون شود
 با زراعت نماند با دواج در یک شبان
 چرخ گردید که کرک را در زربال
 سخن میمون را که صورتی آمد بد
 تا زه کرد و دست سپه سپه تو
 سکر تو شایان کیتی را این خوش گه
 شاکرت از هر تو همو پشاه آمد
 و آنکه عاقبت در تو گشت زرت
 با بر حق تو موافق شده است کرد
 داد همان بر سر باد از تیغ تو و جام
 از تو به کجا نصیحت هذر نذر چشم
 بر روی شاکر که پندایت از راه اول

بر خاکش و سپهر باشد و هم در
 در برین در نظر چون بگشاید
 سنان چون عدل تو پسند خوانند
 پیش چشم تو در لغت و مانت
 تو یک است سخن کج هم کرد
 بر زمین که تو با بد سایه عدل نظسه
 پیش باشد در بهاران بر دوش بگرد
 شیرا میند با بر واه در یک اسب
 باشد که کردی صمود را در زرب
 سجده آرد پیش آن صیبت جمله بگرد
 کز پس سحر تباری توئی غیر لیس
 ای زمین سکر تو شایان کیتی سر
 شاکرت از خود تو پشاه نامور
 روز و شب چون حق بر سر کار آور
 با مراد تو موافق شده است هر جا
 زاکه در افکار از خود تو گشته
 در حق نصیحت که ممکن گشته است
 با صفا ی بر بر خسته نه حکم قدر

تبع فوئیت ترا سرش زندان
 رنگ نبل دکنه داره در سپاس
 تیر تو با جا فوئیت که بر آزار
 هست در آج پروانش برابر چمبر
 لب کوه مکت هر که که چون جفا
 کامه شتاب زینتی نوی با چون سجا
 از غیش تیره که در میان است
 تا بود با هست جزا سر زینت تو
 هست پویا کت در غیب
 چون مصل جان به پسر افکار
 سنع بزبان رزم تو با و بگوش
 خروشا با جانان را سمدار تو
 آن شجر کورا هم ساله بفرجست
 پیش تو در میان نه دوصه ضوایک سبک
 از سنان رزم کاهت زهر باره حد
 جان فدا تو جویش تو آرد بر قدح
 تا که از اسپهر روشن سسارگان
 با دگر تو سکت نصرت انبات

خواجگش در نام صید ما شکر
 کبر داند چنگ رنگ خوان مصفر
 جان بلرز دورن کردگان امور
 هست در پاب زارش برابر بالهر
 با پیش جنبش او که مواند کدر
 کامه کبر آید ز ما سوی چست چون مظر
 در صلیب لب که در زهره لوزن
 در مصفا رزم باشد فعل او اعاد
 بچنان که مذعرب رنگ مقام چغ
 او سکر و اوسل که کرای جنب بود
 کان نمود از حالت آن نمود از ستر
 نوسان لب و کلمه تا با بخت
 در هنر ندی سگوه در جود سکر
 تا بیت هان را پیش تو کجا دور
 در زبان رنگها هست بر نانی با دگر
 جان ندرت چو پیش تو بود از ستر
 از نابت دور که در کشت که ان باشد تو
 با دچنا فرجست کت دولت سس

افزون

تو چو خورشید در بزم ان پیش تو
 جان کزای شمنان چنگیان تیغ زن
 جان بکت نه نشین و بخت کیک باز
 تو چو دریا در بزم ان شحت نوشتر
 جان خورا در بزم ان ساقیان سم بر
 دور نکارت در بزم ان که کواکب سطر

در مدح سیم امنا علی قریبا

آنکس تا با چه چیز است
 خوابی که هر چه بدانی نگاه کن
 آن رنگ ماه سپکره ان جور راه رو
 زلفش بر کشته ز سار او سکت
 آن بال بترت کجا او بری کجا
 بکشت با کمان که پیش من زور
 چندین چرا می سپرد عشق تو دلم
 هر روز در دو رنگ تو آب کترت
 پر آب رنگس تو پر آب سبک
 تا مرده داده بوجالت مرا شسته
 فخر طوک دارت لطافت در کجا
 شای که زوت دوده محمود در شست
 از جده خویش دور بد جده خویش
 و طبعی که که هر غیر و غیرت است

وان در آید از چه چیزت بر سکت
 در لطف طایر لب و دندان لب
 چون برینان شین در برینان
 با نامشک لب و دپا شوشتر
 وان همسوزن شکت با او بری
 در سکر سکره جز دیک من کدر
 چون من زینت عشق تو بکنده ام
 هر روز در دو رنگ تو آب شستر
 پر آب و آب که در مراد و سبک
 هر شب ندیم دو لقمه از شام خسته
 بهرام شاه ناپشانی است امور
 شای که زوت دوده محمود در شستر
 میراث اهدت برنگی در شستر
 هر چند هست در دل لا کوه در شستر

حلق کند بر آینه حاصل مراد مرد
 از بهر آنکه مرده شود در غم تمام
 صبیح صبح کشت چو راه سفر کشت
 اندر غم بلند ای کرد آفتاب
 طالبت چمن خسرو عالمیت ام او
 حاضر در شاهزاده و غایب در پادشاه
 آفتاب شاه مشرق و در زین شاه
 آن نصرت کند که یقین سازه از کمان
 منام شده نبرد که آرزوی پیش
 بر جواد فتح باطله چو راه رسد
 ار چو که سپهر بود پیش ازین بود
 منصور کرد آنکه بر او است شهرت
 چون فل خورشید شد طلوع هر دو عالم
 امروز از در سیده بر او استان نگر
 چون شاه کاندشت نظر از او استان
 ای در مصفا زدم ترا نصرت علی
 برام شاه پیش ملک سوخت شاه
 بر چند عویش را بر بر آفریده است

در کمانی

در بوستان بیت محمود بان تو شسته
 که خضر و قلال بر است پنج و شام
 اندر تضایل تو در شخص شریف تو
 رنگ آمدش نیا به تو لاجرم سخن
 که بر اسپ خود تو باره که بهار
 در برچ بادل تو برابر شود سجده
 سیرخ از آن بنام بیرون ز شمشیر
 تیر سپهر که ز سنسنت کند ز کند
 که از افرات خد تو شود اسپ چو هر که
 در برم در زخم خیس تو پیدا شود
 ارواح کسله ز تصور با سخنی تو
 چون زب و در ز تو زنی تو تا زود
 چو با آنکه بر زبید با زنی طفیل
 اندر بر ای تا ویر نماند چو
 که کسکل بر خرابی و اندازد کمان
 کو کی که گاه دوستی و کاپوشینه
 ای شاه به نظیر خیرم نهج است
 تکلف که بر من نظر تو مبارک است
 فخر کی نمال مبارک کی شجر
 در حضرت و فوج تراست برک در
 ایس دیده بود بلوغ اندران مگر
 سجده ز رنگ چون تو شتر بود پیش
 کرد در هوا ستوده ز بسا مگر
 از نظر خوشتر بر آن نیست که کفر
 که زانست که قیاب و شکست
 تکلف از آنکه شیر ز پیش کند خد
 کا می نماند چو در کاسه با خضر
 شرح حیات صفت جنت است
 با تیغ تو سباید ارواح و صورت
 که خصم بود پیش بر زان ز
 ز پیش نبرد دست بر خط
 از راه سرد با من و نصیر شمشیر
 بالای بوستان و قد عثمان مگر
 کمن نوشد کمان و مهر تو سبک
 چون برج پر که آب و چون در
 که شاه به نظیر مبارک بود

تا که خوف و کاه چا باشد انضا
 زان با و بر حد تو خوف بی جا
 با دوا طراز سردی و روی سردی
 اسب تو عجزه کرد همچون بر درخت

در معنی باد

ای تاج دین دنیا ای فخر روزگار
 ای از دروغ چو ما و عیسی مستور
 ایام در دوشاه چو سلطان و چون ملک
 از یکدیگر بدلت تو هر دو شاه
 در کار و در خرد و پیر هر دو پادشاه
 در زهد پارسه و با جمشید و جبال
 کوفی همه سعادت بودت ابر ملک
 خیری که تو بر دولت بود کرده
 دیوار آن چو چرخ بلندت بی کند
 کشته ز تیر و بس المان در و مصمم
 امر ز تیرت سگد شای تو معنیس
 از جهالت که اندر جهان نماند
 در ترس پست که سلطان داد کرد

از بفرز

**از توجیه است که آمد رنگ
 در ترفیله شماره بزرگ خردین برینبار**

تیرا و غیرت مرکب خشم در نهاد
 باره آد که و صحرای پاید جانک
 همی جویم سیاه دود با کمان
 هر گاه را ند سپاه و هر گاه ماند وطن
 سعادتمند بمشین و در هر گاه مقام
 حسیما در مشرق از احوال او شد جز
 نه در بوم کاشغری چون کشت را تو پست
 گاه که شمشیر اندر کاشغری نشاند
 تیغ او بارید در جلا سا حون بنا
 قیضه شمشیر بر کشت از یک کشت
 از نم و آفتاب خون بر که بر کشت
 از سنان و تیر او شد در نهاد
 حله چکار او در در کوه و جام کار
 ای خداوند که از آسمان نهم نام
 پای و نام سده غیرت را حاصل

نظرش در بخت و شمع نظر زبال
 هیچ کرد از ابدان رو کس نه پاید
 همی جویم سیاهی که رسید با بصر
 بار او غمت و بعد اندر نظر
 صبح باشد که در شبنم کاشغری
 که شما در نظر از او صفا او شد جز
 شد دل جان بداند ایشان توی انور
 کاشغری از او اندر سخنان کاشغری
 بر سپاه کافران رنگ ساز و چاره
 از کلهای کافران تیر و دل خون
 سگ رنگ از خون کاشغری
 بر دهن چشم زینت کوه روی سپر
 کشت قان و خون کشت تیغ نظیر
 بود او در و سلبان هر از جبهه
 دین بشارت خبر بنا هر که در دیده

از ملک پنهان کن را بنویز ایلیان
 زهت مردم بود بر که تو مال بی
 که با یوان تو از هزار باشد صد که ده
 هر که چند بر تو گوید که روح این
 طول مدت بی آن که جاه تو بماند
 هر که دین دارد بی گوید عا و کج تو
 خواطر شاعر تو معجز سازد و چنان
 هیچ که در در چون رود کس
 بنده که یک ره بمان حضرت کای
 در دو خدمت عرصه که دست چهار چو
 اندران خدمت که بفرستاد بر تو
 تا که در کیتی ز خاک و باد و آب آشت
 که ز تیغ آید آتششان بر پیمان
 بر جهانان قدمش برینک
 عدل در در که کس عقل بیخ بدو

ایزید

ایزید ز ما فزون ز هزار
 چه رزم شاه من ز ما شکست
 بر رزم آن کرد که آن شاه از کرد
 شاه همه وقت تیره از رخ
 حکایتی نیست دست خلق عالم را
 مغز و بن فدا خسر و وفا گشتن
 شکی که بود بغرب خیز روان گشت
 ز رزم خونین شکو ترست رزم خرا
 مصافحتم تو گویی که بر بسط این
 بدان صفت ز دراز کشیده بر
 مثال پیلان چون پاره پاره اسپاه
 دمان جبار بر جبهه کوی پستان
 نمک شکستون پای داره طغیان
 بناخت ایله از پیل در صفا
 شعاع بخوردن در شکل گمان

دباشند نظر ما بر دین نماند
 چو صبح شاه نظر نامه بدین سپار
 بفتح آن کز و یاداران حدت سیار
 معاینه هم مال بهیتر از چهار
 عجب از نظر تو فتح شاه گیتی قرار
 خدا بجان جهان خیر ملک شکا
 بدینم روز صف رزم صد هزار بود
 ز بس عجب تقدیر عالم اکابر
 پدید شد حکایت پرستاره و سیار
 که در کس زنده بماند کسی بجان
 که بر هر شود از رود بار در بار
 همه چو در عجب شکل و بو عجب کردار
 سپهر که شرف که پیکر چه با افکار
 چنانکه هر حیوان تا بد از کسار
 چو برق آله و قوس تو فتح تو قبا

چه روشن است بجز تیغ حکیمان کوه
 که در کف روزی پیشه گند بود
 یکی که تا بناید بخلی سرک شاه
 که بی سپاه که در زم چون کند چکار
 عجب باشد که بی سینه و حضور
 که از خدای بود روزم با هر دو بار
 چو در لعلش بر آفتاب شهر بار جهان
 نمود هر کس و در امان حیدر کار
 دلیر و ارکان نظم چه کرد بر نه
 به تیر و دوش سپر را بر اوست کندار
 نظر ناپدید و پوست کت با لعل
 در آن میان که جلا شد اثر بر بار
 رسید گوگب نصرت متهمان وین
 چو از زمین بر زمین رسید غبار
 سبک شد در سیمان سپاه کرب
 ز تیر شاه و ز سلطان مستبان ارباب
 یکی بجهت رنجان و گردان دینار
 یکی بجهت زبکان و گردان دینار
 یکی برینس اندر خیزد چون بگوش
 یکی بدام غم اندر ماه چون کھار
 غم هم رنگ یک کت چون که خیم
 ز خون دمان یکی کت چون کت قمار
 همیشگی و معلو حسب حضور
 بهر شکسته و مغرور دولت خوار
 اگر کردی شاه زمانه رحمت و محضر
 در آن دیار نماید زو تمان یار
 بیک نفس ز سرکشان بر آورد
 تیغ ترخان و با پای پیل و مار
 جان سپاه سبک بر معاریان چو
 عراق شکست بر عریان چو

بر سر که از آرشاه چون کت پیش
 که در کت بختانیش از سرش
 کمانه و غنچه بسم بود برین بگوش
 که در میان کت چو چمن بود بسیار
 درشت و نرم و دو کار را بر روز
 بزرگ و خرد و خرمها بوقت قمار
 همی نکت که راند از میان جمال
 همی نکت و صفت خیز از میان کجا
 یکی مخالف اندر جهان بدید آمد
 کل شکست کند در زمان خلیفه چو خار
 کجا مو پشت از دور در کت نماید
 بیک زمان کند از زهر مار مهر بار
 خلاف شاه نبود همیشه شاه غرا
 کران خلاف بود مردم غمار
 چو بر اده سپد بود در تنه مجبور
 حواله کردت بقدر خالق جبار
 سپس و شکر خط و نذر که در پیش جنگ
 بصلح و دوستی و نیکوئی بر آمد کما
 سپرد شاه محمود کج محمود
 که بر کت غرقین تیغ کو به بار
 چنین نماید ز تیر تیر کت تیر
 چنین نماید ز تیر تیر کت تیر
 فتوح شاه کرامات و معجزات عدت
 که اندران ز سوسم و تیر کت
 اگر کلوک و ملاطین ز تیر ز تیر
 بمعجزات و کرامات او دیندار
 خدا کجا ناختی بر آمدت مال
 که بخت نیک بدان شخص شوره و سواد
 بزینهار توانید زین پس ملک
 که داده امرای عراق رانند

انگیز

چو روشن است بجز آن تیغ خلیان کوه
 یکی که تا بیاید بخلی سرک شاه
 عجب بیاد شد که بی سینه و حضور
 چو در لپهش از بخت شهر بار جهان
 دلیر و ارکان نظم چو کرده
 نظر ناپدید و پسته تک با لپه
 رسید که بگفت نصرت بر تان دین
 سبک شد در اسمیران سپاه کرب
 یکی بخت بر نماند و کرد نا لبز
 یکی زینس اندر خرد چون بگوش
 غم بر شکست چون که بخت
 همه شکسته و علو خسته بر حضور
 اگر کردی شاه زمانه رحمت و حضور
 یک نفس ز سر کشان بر آورد
 جهان سیاه شد بر معادان چو

که در کف روزی پسته کف بند آورد
 که بی سپاه که زرم چون کند چکار
 که اخدای بود روز زرم با هر دیار
 نمود هر کس و در امان حیدر کار
 به تیر و چشمه را سوار است کند
 در آن میان که جلد شد تیر است بر بار
 چو از زمین لبه سیمان رسید بار
 ز تیر شاه و ز سلطان سلطان ابا
 یکی بخت ز چکان و کرد نا لبز
 یکی مدام هم اندر شاه چون کمار
 ز خون دهان کی گشت چون کمان
 همه شکسته و حضور دولت چهار
 در آن دیار نامد ز عثمان یاد
 تیغ تیر خان و با پای سیل مار
 عراق تک شد بر عراقان چو

بر کرد از شاه چون کبک تیش
 کمانه و غنچه بزم بود بزم بچشم
 درشت و زرم رو که را بر روز
 همی نکل که راند از زمان جمال
 یکی مخالف اندر جهان بدیداند
 کجا مو پشت از دور و رو که بنامد
 خلاف شاه و چو همیشه شاه عزا
 چو بر ادا سپید بود تیر و مجبور
 سپس و شکر خط و نذر که در چنگ
 سپه شاه محمود کج محمود
 چنین نماید ز تیر تیر که اثر
 فتوح شاه کرامت و عجز است
 اگر لوطک و سلطانین رفته زنده شوند
 خدا کمان خنجر بر آمدن مال
 بزینهار توانند برین پس ملک

که در کف تیغ خلیان از سر شهر
 که در میان دو کس چنین بود بسیار
 بزرگ و خرد در شما بوقت تمام
 همی نکل و ضد خیزد از میان کجا
 کل شکسته کند در زمان خلیه چو خار
 بیک زمان کند از زهر مار مهر بار
 کزان خلاف بود مردم چهار
 حواله کرد بقت بر خالق چهار
 بصلح و دوستی و نیکوئی با کما
 که بر گرفت غرقین تیغ کوه بار
 چنین نماید ز تیر تیر خوی آزار
 که اندران ز ستم و تیر و کما
 به عجزات و کرامات او بند قرار
 که بخت تک بدان خورشید و پادشاه
 که داده امرای عراق را رانند

چو روشن است بجز آن تیغ خلیان کوه
 یکی که تا بیاید بخلی سرک شاه
 عجب بیاد شد که بی سینه و حضور
 چو در لپهش از بخت شهر بار جهان
 دلیر و ارکان نظم چو کرده
 نظر ناپدید و پسته تک با لپه
 رسید که بگفت نصرت بر تان دین
 سبک شد در اسمیران سپاه کرب
 یکی بخت بر نماند و کرد نا لبز
 یکی زینس اندر خرد چون بگوش
 غم بر شکست چون که بخت
 همه شکسته و علو خسته بر حضور
 اگر کردی شاه زمانه رحمت و حضور
 یک نفس ز سر کشان بر آورد
 جهان سیاه شد بر معادان چو

چه عذر و عیب کس ترا شد از غنای
 نظام یافت همه شلمای تنی تربت
 نشاط و رغبت هر از سوی دست
 چو در بلا و دور عراق نام تو شد
 فرود که در زمان خسته بگذرد
 ز پیش خویش در سادگی تو شد
 اگر سکنه روی همی بویا داد
 نود کسای دین کی بخت در کس
 چه کسی بکند ترا کف مانند
 زوت تو کس چون نشسته باشد
 سخن و زبند و عواقب کز سنان
 همیشه تو دارند در میان جان
 زبخت تو غم و خرد بخت کز
 بقدرت تو که در بانها میان
 جهان که جو تو دار در بگردانند

بر آن حد که ز کجا تو بلند جیت
 اگر خاک گرفت از سر کجی کند تو
 کسیکه بود به تیار بی پیش تو
 رسیده تا هر زمان که با تو حرف
 زده هر کس شده و شمانت دادند
 سر که جان بمانند بندگان مهذب
 بفال که چنین شعری شده و خوش
 که که در کجا برسد ترا کند روزی
 کتاب فتح تو را که در پرواز
 مثال او را از کج و فواد برکت
 همیشه تا که بود بر سر مذهب خیر
 ترا بظن زبخت و چهار باد مبین
 نما و پیش تو برکت سروران پناه
 شمان و تا جبران در پیش تو بماند
 تو از سعادت بر دان و در غایت
 زهر و ملک و کجایه و مرگ بر خردار

ملطاف

میرزا

برینج همی دور کند کسند دوز
 این را ارادت کبریا که غزنین
 آن طایفه را که بر سبب قبیله
 پیوده بر و قبیله جاسد مقهور
 چون خصم فرساده نوزین بدست
 ایشو به عفت نیشان تا حد کابل
 چون ناز و زنده و نوزنده شرفوز
 آن لشکر انبوه چو اربل کجاستند
 کرده در حرم ربا از فرغ و پیچ
 یک جوشیده که یک خیل کربلا
 در خون روان در قن کلمه هم بر
 کشتی که بر انبوم سبیل میخوس
 لشکر که مقهور شد آن لشکر خیل
 از ناحیه کینون نامیستند
 بس زن که کون بر سرش در بار
 بس ناز که شغفت بس نامیستند

برینج همی بر کند گو کب سب
 کشت نظر سپه شاه جهاندار
 درین طایفه راست سبب قبیله داوار
 جان که بود قبیله واحد قنار
 با کوبه و سپل کی لشکر جبار
 سبب قنبرستان نادر قردار
 شمشیر سپاه ملک انداخت چکا
 دیدن پس و پیش هم است همه نار
 چه حاج بود بر مرد چه بر کب سبلا
 یک جوشیده غرور و یک قدم آقا
 صحرا بر و او سبند نامون کسار
 چون طیر ابا سبل زندگن بختار
 مقهور شود لشکر سلطان سبکار
 بس کس که ازین پنج بدست بر چار
 چون موی که از در همی موی کند زار
 بس و کشت خجالت بس فرزند کار

اندروب در عجم آثار ضحیت
 معبود چنان خربت که از خید بر خیز
 ایشاه جهاندار جهاندار ای شاه
 بر کس که مقربت یزدان بچسب
 که خصم بر کرد همه کاره سب کرد
 او مین سزاوار ملک بدر وجد
 بنشیند در نام خطاب تو بنین
 هر سه سوز کت مازر و جوم
 اورون آن کج کون بر توند کتا
 املاف ترا چون شد آن کای سبیر
 توشاه ملوک و ملک شاه نشین
 هر چند که کشتار که در او درون
 کس چون تو نموده است زان کده
 سخت عدو از دست سبلا تو خست
 بر خصم که از کین بخت تو سزاوار
 بر هر که از راه از کین تو سب

ازین خصم کین و از خید کرد ار
 تا خبر بود در عرب و در عجم آثار
 طوق سبستان نادر کردون چهار
 داده است بر پروری طایف تو بزار
 تا این ملک سب کرد بر کفار
 از دست تو ما شت با ملک سزاوار
 سبم خطبه مبارک سبم سکندر سب
 سلطان سبک پای کجیل تو کران بر
 در پیش تو سب در کاران شکل در بار
 دانند بر کسان که ز نور سب چنان
 درین سب همه ساله ترا سب کردار
 کردار تو در ملک فرزند کتکار
 هر چند که خوانم سب سب کتکار
 وقت سب که گویم زبمی دولت چار
 کرد و علم دولت او کرد کون سب
 عالی شودان نثر ز دیار تو سب

برینج همی دور کند کسند دوز
 این را ارادت کبریا که غزنین
 آن طایفه را که بر سبب قبیله
 پیوده بر و قبیله جاسد مقهور
 چون خصم فرساده نوزین بدست
 ایشو به عفت نیشان تا حد کابل
 چون ناز و زنده و نوزنده شرفوز
 آن لشکر انبوه چو اربل کجاستند
 کرده در حرم ربا از فرغ و پیچ
 یک جوشیده که یک خیل کربلا
 در خون روان در قن کلمه هم بر
 کشتی که بر انبوم سبیل میخوس
 لشکر که مقهور شد آن لشکر خیل
 از ناحیه کینون نامیستند
 بس زن که کون بر سرش در بار
 بس ناز که شغفت بس نامیستند

این فتح نخستین بهیال لیبیل است
 که نند چو پالیز کوه خواهد بود
 تا زود کند روی چو شمشیر
 اعلا فی را با کفیه شده وزود
 چون ناز چو آبی بر سال اول خیزد
 ای آینه مشرق پر زود کا حکمار
 کرده قرار ز اول بند نهاده بود
 از دودمان که هر سلطون چون کس است
 آن عیث پادشاه که سلطون بود
 جز تو یک جهان که بر او در جهان
 جز تو که کرد بر در غزنین به خیزد
 جز تو بستی که کشت از لولک به
 اندر دیار تو ان و نذر بلا بسند
 سلطان نشان نبود چو تو به پادشاه
 بر شاه پیش جز تو جای که ملک بخش
 اقرار داده اند همه پند بر کمان

دینار

دما بشناسد که چو کشت و داشت
 پیش از غنای زیناوت زینم است
 هستی تو چون سلیمان بر ایلیه پاک
 با که چهره تر که فریدون کند بزد
 روزی که تیغ کبری در کتی بزم
 روزی که جام کبری در کتی بزم
 اندر ساه عدل تو شمشیر کز کند
 و ز فرودت تو شمشیر تو بزم
 مستحکام جو در فرودت تو بزم
 کمان را از به حرف بود قطعه بزم
 ای قیل مدیکان تو چون لیل بر حال
 که پر کشا که تو فخر کند نظر
 در روی ما که تو فخر بگذرد
 ما که برب تو خیزد ز فرود
 و جان کنی تو در دنیا چرخ

چو جنگ ستم در زمخند یار
 بر سپه ان کس که تو در کار زار
 هستی تو چون فریدون با که ز کار
 بر باد خیزد که سلیمان بود سوار
 خورشید ما هر انومان دید بخار
 پسند بر زمین و جویش صد
 و ز مرغ بازو ما بین کمان کویا
 بر آهوان دشتی پیش از مرغزار
 از دست دیده با تو ابر خطه بار
 وین را از زبان بود دیده شمار
 دی تو چو جنگیان تو چون موج در کنار
 سخن و مرغ پیش تو را که کشار
 مهره زنده چو بساط تو روز بار
 که با چو بت که در سپاهت ز خدای
 کوینده و او پیش تو ای تو بنیاد

و چشم کارزار ترا از کوه
 خواهد سپرد ملک جهان را بخواهد
 او حق شهنشست تو مثلش بی
 شاهی بزرگوار می دار و عظمت
 همچون که ما مدیح خواهد شکفت
 حاصل شد از تصور تو امر و جوهر
 چون اید کار جدید در جهان تو
 پیش معزین نسر و جرم تو
 اسباب شاه از منزلت مستقیم
 تو صاحب حسای و او صاحب قلم
 از آنکه کار تو
 از نهر کرد که از نهر صلاح عشق
 که جان زهر صفت و مهرت شدت
 چون در بهار کار تو ساد و طهرت
 اندر نیم با ده تو باد و دولت
 از با ده تو به که بر کان شومند

در

آورد ما باشد همواره به پیش
 سپسته بر راه بود که تو با
 امروز با دجست تو هر روز
 تو خسته و زمان زمان با و کمال
 تو داور جهان و جهان با تو سازگار
 ای سلطان نوشته با فتوح و ظفر
 در نظر بران سپهر لایق چون جبر
 سخن نامش نام تو چون کمال
 روزگین و روزم در یکا که چون
 هر کجا بر خیزد که در شرق
 هیچ موری در زمین صلح تو نهاد
 که هر که از جانب شرقی تو بر
 تو چو از آسمان خورشید و مهر با
 دست زده روز تو صلح کرد از دنیا
 با دمای بر کشی از خندان تو

در تهنیت
 تو خسته و زمان زمان با و کمال
 تو داور جهان و جهان با تو سازگار

تأزیر به پیش چرخ طالع بود چو پاره
 این چاره را تو لدر این بهشت پاره
 و اسال با دجست تو خفته ز پاره
 ملک کجای خ سلطان بسته و کفر
 در شهنشست معزین و تو چون پدر
 خروان و ما جبران برین دارند
 روز دین و در اول صفت کرد چون
 هر کجا که شدت دولت در بر
 هیچ مرغی در باده که تو کشا و پر
 که از خاک کنی اینک سوی آستر
 همچین با دجست تو خورشید و مهر
 دست زده ز روز تو صلح کرد از دنیا
 چون زهرت غولین بران بسته

آنکه او نیز در پیشانی کاشان
 خوار بود آنهم گردان با پیشانی
 خصم کرد آن تو بچند کرد او را
 حیل و حاشان کرد تیغ تو یک لیل با
 کرد که در لنگر تو کوشه آب میان
 خست شمشیر تو از آن تو پلان در گم
 دل کو ای کشته هر زمان اندر
 دشت کردوشین را غالب و با هر
 رود چون شد بر د از ارادت تو
 ملک او بود که کردی دیگر ای را
 نعمت محمود فرودمان او از علما
 برنج برود آنجا ندان و کج او
 ای عجب ملک غریب و صد بار کج
 بر سنگ ر تو بود از تو کردون شمس
 در دست تو آن که با تو میاید

روز یکبار تو سه کار شمس زید
 خور بودند آنهم سلطان با شمشیر
 بندون حیل ساز و جادون چاره
 چاره ما نشان کردی بر تو سنجی حش
 چون سرن و لنگه آن چرخ سرن
 لب سگان عظام تو بران باز
 کا مدان عیب تو خواهی چه خبر
 گشت مهورها و گشت مغلوب قدر
 آن شبی که را سخا بد تو شمس
 تاج او بر کردی دیگر ای را
 اندر آورد بر لب است هر چه
 در جهانند از تو بر سنج اندر
 آنجا ندان را بودند کوی کار
 مستحق تو خردن از تو کرد تو
 کار کاران بود کردی تو با بد

دلتون

در صفین چید خندق با بدیم
 اکی در طه حوت مرتضی در حین
 هر زمان تقدیر زان کوی و کلا
 آنکه او را آتش زدم تو شدون حش
 دانک شکیجا ردم ز او را سوراخ
 خانه آن رسم کئی بن آن آنگه
 بر تو از سنج و خضیل در وضع تو
 سایه زین تونی در سایه عدل تو
 میسر یک که در لنگر سینه است
 جان سبی خواهد که از تو شج تو ناز
 ای غریب تو و دیو چکا تو بزن
 بسم و آنکه شد تو م تو بکن
 پر که کردی دانش را بدت تو
 بر زان که بر تو آمد جالی حلیت
 با که خجی خیا او را بدت از سرخ

بر دین تو کابل سنجی با بدیم
 دانک در حسیان کت و لغ و در بگر
 بر نفس کردن کرد آن کوی و کلا
 چون کند پرواز کرد شد و کرد پرواز
 با بدت کرد آن سوراخ چون زدند
 جا با لاریت کئی کوشن از جبار
 دانک تیغ تو خون تو از سنج تو
 حلیت عالم یک یک اولاد آدم سر
 خست اندر دزد تو بن لیسر سپر
 بنده را گاه ساز از جان چا شد
 از حلقه تو مغزی تو غریب نامور
 بسم و آنکه شد تو م تو بکن
 چون ز مدح تو بنیست بد زان شکر
 با کت تو مجلس تو با دانه کبر
 سخنها ای جا بدت بعد و در دم تو

کجک تو پدید در او صفا تو سپند
 هر چند زینت خند در بر کجک هم
 چون غره زلف پس در باغ غریک
 از دست تو خشم در لب و دست
 یاد تو می تو شوم جز تو می تو شوم
 رسم که چه خوش شامیل گو کند دار
 آنرا که تو عیالید که حرکت نماید
 چون تو که نما یاد عدل ملک سحر
 آن باغ سر ملک الا حصه است
 منسوب بدوست منصور با لبیک
 آن شاه سپردل از جو در او کربل
 در زخم کند در دل در بر زم زین
 کجک خرد و دیش اصل طرب و دشا
 با کوشش کجک شمش با منظر و کجیر
 بر سازه به عالم بر کن بر شامان
 او بر همه فرمان ده بر او همه فرمان
 با جام می شوی شسته ز آبین
 با نیزه و وا جوش کوشنده تر از نوذ
 چون شمش شود جوش بر آه کجک
 کوبال کران سکس در سکت میخ
 چون کت تبامون بر شاه در شون
 میخ کردون بر سر و ن کجک یاد بر
 اینجا که نجایا در آذر آب آمد
 در خشم میفراید از آب جمد آذر
 حصه سید کند با شمش با جرح بود از
 سنج ز پندارش از هم کجک یاد بر
 طبعش جواند غرضش تصانند
 به شمش با مالده هم ره بر دسم بر
 آن آب که در پیشی بر آه کند شمش
 با با و کند خویشی با با و بود اسم بر

بخشش او کماست بود شمش
 او بد شمش که او شمش بنا کرد در شمش
 تا کجی کو هر کجا ان اند پدید آید
 از فروغ ماه و غریب بر آرا ان لها
 جو در تو شمش در ارد فرغ بود
 صد که در کیرمان از جو در تو آمد پد
 تا سخن و ایم بود با تو بود سخن
 تا اثر با جی بود با تو بود سخن
 هر کجا بسک کشتی قلب با دست ابر
 هر کجا منزل کنی نماید با دست شما

در وصف سلطان خیر

بر که کت چن بر طرف هم از بر
 بر طرف از خیر خیر کت آن بود
 دار که در پروین در کت جان بود
 دار هم تو برین وینسل سکالین
 چون اندر کند کوبا شین بود کت
 کاه می شده هم در هم کاه می زده بود
 مسکن خط و رکیک رخ سکون دل آید
 در بر بلا سوزن او سخن از عهده
 در بکده کتستی با نارت و کت
 در رخ سبی دارم با یوت روان
 در آن حلقه زنجیر چن حلقه شدم بود
 چون چهره کند پد دسا بنویزنا
 از شورش هم دارد در جی حکم
 ای لده از صف شین لب خوش پیا
 از بهر هم چون او سخن از سوسن
 بر غو میان لبی دهک لبی خسته
 تا من زلفت ندارم خنده چو ز دارم
 زان تا سخن بر آن غره و کت

ای تاره رتختستان تو بخت
از صبح تو چون شام بر مدح تو یاد
در دهر توئی خسر و شکستگی
چو لبت بر سجده ای در آفتاب سجده
آفتاب نشاط با چاکر باشد
در عیش دل فرود می زرد و زرد
فرخ همه آفتاب صیقل ز صفا
تا بر تو فرخنده آفتاب تو پانیده
با طاعت تو سحر بر همه تو صفون
حضرت سوی تو نازان درود
ایوان تو چون خیمه تو در کوثر
بریکه کند طهر بر بند کف دستر
دارد ز تو جانانی تو مداح سخن گستر
امروز بر دستور جان بد بر کند ایله
می خواهد بی اندر بی با نغمه در آشکر
در نشاء بهر رویه آد هر بود چو در
اراسته از نامت هم نظیر هم
آفاق را بنده اهلک ترا چاکر
صدیر چو از دیدن شاه چو چکند
و خلعت تو نازان مبران بلند است

در تعریف شیخ سلطان زین العابدین

پروچ مکرلت که جنگ جان شکار
گره ترا از پیش بی دود و دود آ
خشنده چون راه و چون آب
هرسکام کینه پیش از تو با قدم
بی دود آشتی که در دم پر شاره
ما در دست پیکر پر جان شکار
از همان شده زمین تیرش ناره
دندانهایش تیر از عسلای ناره

بر چرخ خیار او چرخ مدار او
ای چون بدو چون جباران چو اولاد
از دهر چو عجزت در عدل چو عادت
یکلی تو پنداشت که بنویسد
از هنر و ده ز عالم از چرخ عالم
ای کرده ترا خالق جل جلاله
بی امر تو در دست زمان که در نور
هر مرد که جمعی پیش تو کند و حق
سخت از تو می بارد که تو همی سار
از دهر شود صحرای چو شده ترا در بار
آهن بر لو تو دارد لب از بند
این است که آمد کف چون صفا و آفتاب
چون کوس تو در میدان جوار اهدا کرد
در نور نه بر سده در بند و در سینه
روم از تو تو بون کرده چو نیکو کرده

کوفتی که هست بر سر دستان او
 ابریت لاله بار و دینش لاله
 باریدش شبیه بهیچ امی که
 ابری مردقت ضرده که روز زخم
 بر دینش که در خیال جیل درو
 لوجی است نیکون که تم در غفلت
 کان لوجی از بکار پذیرفت در آن
 بگشت پست مهره کفار در عجب
 آید چون خطیب بنبر بر آتش
 بت او بر روز زخم سلجی که آن سلج
 ناز میان سگ و کوشک نشسته
 در سگ بود حاضر و امر در محضت
 واه عمار و دولت پنا جمال دین
 شای که حق باطل از شد بلند است
 بنس محمدت و بعدش محمدت است

ایام

ابو زینبیر شیر خور دور و تاش
 نکشت اگر بخت جویس بر آستان
 کان کل فرزند باشد و این در غفلت
 باز است تیرا که شود چون نذر پیر
 بر کند هم خاک و قرآن بیاید
 دارد بر آن بنبر که بکار به خلفا
 در حق بود طریقت صمد تو اسیر
 از عفا و پاک بود در روش و چرخ
 و اینجا که رای باید بدت بر ملک
 کشتار او بود بهر چرخ با مشیر
 رای صواب او ز بلندای درویشی
 و اینجا که عدل باید و انصاف است
 تنه او نه فاضله از من علی
 از کک پیش او نذر و بسا شده
 به ران صلت دهد که کند با حق آرز

از بکنده است لیش او طبل شیر خوار
 بند و کمره تو سق قرح ابر و نسا
 و آن طره با آبش و این آب بده باد
 هر که که خصم با او بود بکند شکار
 کز نسا آب او بقر بر شود خیار
 کا نذر من رفیق نما در نظیر و بار
 در دین بود بخت او عدل اعمار
 سحیح باز و خندق اقصی با عمار
 سپه اند خرد بود و مایه رفتار
 تدبیر او بود همه چرخ با مشیر
 از چرخ رنگ دارد در اقباب
 تیغش بر آورد زینب طمان
 بی تیغ و بدر قه در کوه و در عمار
 از بار و کبک باک نذر و بگو بهار
 سر زان عطا دهد که کند با شکار

باشد و در چرخ مختلف از جود او هم
 و ایجا که حکم باید بگشاید گناه
 جرم گناه ایجا که گشت خویش از آنکه
 بسنگام خود جرم او در نظر
 کای که در همه چهره از غم خویش
 تیغش زود عرصه کند صورتی
 و ندان شیر در زمین از خون کسین
 زید که ز آسمان بظلمه بر نهان
 تا چون کج در او بسانی بر از خیم
 شخصی این صفت که شیدت در جهان
 گوشه گناشت یک صورت از هنر
 ای روز باز تو دل زوار پیش طا
 میدان تو که هر صفت تو در زم
 نان چشمی که از امر شاه و خجها
 چون بر در این تو بود روی دراک

بلا اورد

برد از در یک جهان که گشته
 از فرادشاه تر امین زمین
 در پای سگدار وزیرت پادشاه
 تا قوز زود باره سپردی اندک
 کوئی جهان جواب می بندای
 ای حق کذا خواهد و صد کذا شای
 من بنده مدح با جبران همه ام
 در نه خدمت من در در خدمت
 کردم ترا پیش و کردم نشایت
 روزم شود حجت چو کوئی مرا پای
 تا ایضا و سکر بقاء و علو بود
 راضی از تو شمنه و ساگر ز تو بیز
 تا قایق باشد در لفظ پارک
 روشن جو روز با دیده شایست
 برد عثمان دولت شاه زمانه باد

باکشی چو یک میان کیش
 در دولت وزیرت ای بسیار
 عالم ز موج هر دو پرازدشاه بار
 چون که در زمین سوی دریا بکنار
 کوه آمده ز جانب دریا برود بار
 خدمت کند چون و کله در کله
 زان مدح در زمان زمین بنیاد
 شاه بلیغ کج در بر بر کوار
 تا ایام از نویش تو عرو افتخار
 طبع شود کجا و چه کوئی مرا پای
 بادت مدام ساخته پهاب چهار
 باقی تو عیبت علی بویب
 چو پاکد در عیارت ترکیت برف
 چون شب همیشه روز و عادیست ناره
 در روزم و کار زار تو سهوازه کار

از توطئه مملکتش را رسیده بود یکسر بقیروان در گرفتند

در معرکه خرمین

ای سیه نظر منصور دی چون رشید جهان شود
 تاج دین ز دولت تو بت روشن چنان چشم از نور
 بتی که فضل کنت تو کج که فضل ضایعی مذکور
 نصر نام تو نیز هست که توئی بر جان منصور
 راستی پادشاه بیغ تو نیست است منصور آید بیغ
 که تو نازی به نیز در چنین بگیرد بخت منصور
 و زهی روی تو گوید در قیصران را ساوگر منصور
 در بند بستان کی شیب کند غمست در ای آری منصور
 بستانی همه ولایت را چونکند همه دولت منصور
 چون شود بیغ با کفت چون تن دشمن ز جان شود منصور
 بیغ تو منت قاری که کند صد سپه را پیکران منصور
 ز دست از نهاد که خوش نام خصم شمار کند منصور
 بزین اور در کس که بود بگر گویش کجا چندان که

حکم تو خاتم نبی است مرکبست چون سباده بود
 به چو دیو در سپک مطیع تو اند بر زمین در هوا خوش طیور
 در پناه تو هر کی بخند باز بر کنگر با شه منصور
 پیش لطف تو باد لطیف پیش بر کوه شب منصور
 زیر صحر تو هست پدید صفا بر لبندی که مت بر جد
 بت کوفی ز هر کین تو جفا نودش پیش از سر دین بود
 فلک بهت لکر گاه خیرت خانه منصور
 جز تو برت بخیر جان جز بوسی شرف بخیر طور
 دست تارخ دولت تو نهاد خبری بر سرین و شور
 تو بصل بغض محبت نه تو بیغ نامد و مشور
 از حضور تو زود نیست با حضرت شاه مجلس شور
 عالی خرم از حضور تو اند اینت فرخنده خیر منصور
 که صد وزند و زان بسیار جاه تو پیش از جاه منصور
 فضل جانوار اگر بسیار روزه حاصل بر باد از غا شور
 خلق دنیا کفند به چرخ بگرامت نشیر یوم شور

۴۷

تا کیوان شده از اینت
 در دولت نوشید خوشید
 ساقی نوبختی که سرمد سحر
 زلف داده چو پروازین
 جده او نفس حسن را عاشق
 بنم تو خنده او چو عین
 تو سخن چو لاله گویم
 همه سبکی بجز تو ز دست
 نغمه خنک و لایطیب بود
 بر کف آتش که کوه
 در دانه در دگر منم بود
 زره و جوش از آتش چو
 چشم او کج چشمه را کج بود
 تو چو نغمه ای شراب بود
 او چاه و حلال کوه
 دست تو چشم بیان نظر بود

در مدح خواهر نظام الملک طریقه

چون در زاری صد روز کسک
 نصیب دنیا تو ام الدین نظام
 بو الحاسن عبد الوهاب که از این
 بخشش کرد که درون در تو کسک
 صدر و چو آواز تو چون فریاد
 این مجلس بود که میسای تو
 نیت کیم و زار تا نصیب در کسک
 سید شاه وزیران دور بر شهاد
 کرده در دنیا کسک او کسک
 عاشقش کرد از خالق در آه کسک
 سخن سلطان فرین شهاد کسک
 هزاران در سیر و همگان را در کسک

هر کجا صدق بخشش تو بود
 بجز شاید دل ترا شاکرد
 بوی هم در سار کسک کند
 تو چو سبب بر بجز کسک
 چو این نفسی که غافل عشق
 از نبت برین اگر داد
 بر سر او فتنه کسک
 عاجز و قاصرم ز کسک
 سر من شد خنک چو کسک
 کاشکی نیستی تم چو
 تازد با ی طبع هر کسک
 با حقیر حال که کسک
 تا سر بر سر در کسک
 از سر بر سر کسک
 سخن تو مالک کسک
 بخشش از بجز کسک
 ابر شاکد ترا فرود
 مشک را بپسخت هم
 بو چو سبب آید از بجز
 همه وقت شاکد کسک
 خواندی مدح تو کسک
 حلما ای نبت تو کسک
 همه برین نشان بجز
 مشک من سپید کسک
 کاشکی نیستی دلم بجز
 با جمعی بر تو کسک
 چشم دارم که در کسک
 در سر ای که کسک
 وزیرت جدا کسک
 رای تو امر و جهان کسک

چون موافق رضا بهمان چون
 علم و صدق در زبان در روزگار کشف
 این نیست پس که در فرجام کار آمد
 ای همان سنجوی ای بر خورده کوز
 از زبان بیدان آن صد مدعا کوز
 تا به پی فرخنده و خوشم فرخنده
 هم خزان در آفت با کس چشم
 رای سلطان تازه کشتی کشتی
 تا به دست جان کرد که با کس
 گر که همیشه به شوی درین دست
 خوستای زبان بود بر کوز دین
 علم او درین کس داد و داد
 در موی عالمی چه سنجوی کوز
 یارب اندر زینا در آفت کوز
 آشنای طوری سنجوی عمران سوز

دلخیز

که خدای شاه عالم حسب دعا
 تا به یوان در آفت سنجوی
 خاندان از او مصلح دار و پند
 علم و عملش را مصلح کرد تا کوز
 فادیکس که کرد که در چنان کوز
 کر شکر دم و دم مسلمان کوز
 با نهم رای او در سنجوی ملک
 جانشینش بود سنجوی درین
 و سبب او پیش از وزارت کوز
 کرد رای روشن او در سنجوی
 کرد زین را از سبب حلق او کوز

در تفریح و بیخ پیاده

هر کس که دید چه آن رک سبب
 زینا که سبب چه او چو گل کوز
 کل چون شود کشف به زنی چه مراد

از کلمات و باغ نخواهد گنج
 از لطافت از همه کلمات بیخ
 این کل که الام بود آینه تر

کس را گشت بدینکه همیشه تصد
 دین ستم ز طبع خویش آوردی شک
 کس که گشتند خوار و برینند پا
 دین کل بود همیشه که ای چشم
 کس را زورشش و قهر تا نکل بود
 دین کل بودت به آتش از قهر
 بگلگی نبود و نباشد بدین صفت
 چوندا و ز غنچه و سپاس شسته
 ازیم شکر خورشید از خود خام شایخ
 و ز آفتاب کیش و از آفتاب
 بر طرف او همیشه و عمل درینا
 در زیر او همسین و مسک در بر
 برین او نسیل سگین دل زین
 کلزار او در مجلس دستور داد که
 عادل نظام ملک نین سرور است
 عالم توام دین بدست
 شایسته بود ای حسن کا حان اندام
 در زنده معالی عالی کجی سحر
 هر که چنان شکر بود نین در بهمان
 کار ترا ز سکر و مدح بود سایر
 از شرق و غرب صد روز از نین سپرد
 سلطان شرق و غرب صد او نین کرد
 که حکم او بسان در نین بود نین
 صلش بود بجا در و خوش با شکر
 پرواز اگر بر آتش کند عتاب
 کبر دستار کان ملک را بر پر
 از علم اگر شدت علی در جهان علم
 داد است کار علم عتاب بدین
 داد است کار علم عتاب بدین

۱۱۱

آثار او بان ستاره است یک یک
 الفاظ او چون کوه پاکت سب
 کوی مکر تصرف او را سخرند
 اندر خلک ستاره و آمد صد کهر
 کاه جاس پیش او بگذرود خند
 وقت شمارشش او بگذرود زم
 با عدل او عجب بود که ز نهان
 این پیش گشت شتاب ماه چو
 برای او عجب بود که ز نهان
 آینه کرک پیش هم سبک آینه
 ست از نظر نین نظر نین در کس
 یکدم زدن سستی ز نظر نین
 با عیب نین او و ستمش را
 در طبع در دماغ زنده است کور
 در بهمت سخاوت او و دستا نین را
 در وقت و دستا و خردت نین در
 دوزوی دوستش تا زده بی روز
 بار است کین او که معادش است
 بدخونه او سفر می کرد در باز
 اورا ستای و همه دور ملک کوی
 کوی ساکن است که چه ملک نین
 ای ز رنگ تو ز حسن با بقیه
 ای که خدای پادشاهی که نین
 ای که خدای پادشاهی که نین
 ای که خدای پادشاهی که نین

نامصورت بدیع تو ایندی ما فرید
 ما کلک صورت تو تکبار بد روی دوز
 شاه جان ملک سلسان دیگر است
 و هم تو در تخت جهان زیادت
 آنکس چشم تو بجز در منعت شد
 از مهر تو رسید بسوی جهان نشان
 رضوان کشف صورت هر تو در چنان
 آن کو خطر کرد ترا کس تو خواجه
 و آن کس که شد ز چنبری بیکال
 در پیش خدای تو کرد زلف بکنند
 هر کوزه لب بهیچاید نبخش تو
 نام ترا سر زد که نظر از تو برین کند
 رای ترا سر زد که نظر نبی کند
 باقی بود همچون تو غلظت سلف
 فرخنده آن سلف که مراد او توفیق

باز

با بخت تو چرخ سلطنت چون شمس
 جود تو چون بخت که سلوان آرد
 باغ میج را نعمت چون بیجا
 که صفت تو پوشید بکار رازره
 آن مرغ را بخت بزرگ آرد
 نامت همیشه بر امت در برج
 شش جز با بهر تو همسوار بهیچ
 آنست بیکان ترمانه بی نیاز
 و ایم که در چشم بر حال نشا
 کوشی که نه سلوان سخن تو کند رخ
 از صاوات کیتی آن چشم با کور
 هم فرمان در روز

در معرفت دوز

در آملان خوش جهان که در
 بکشا در روزگار زبان را اینست
 در مصیبت زارت دستور مهر بار
 چون شد در سر شاه جهان صدر

خورشید پیش رخسار آفتاب بر دل
 دریا بختش گرم آفتاب کیست
 ز در قبول او بسبب رخ و بخت
 کرده و طبع کرده حکم بر شاه
 دین است که هر چند و خاکش از آب
 بر دست طبع جهان را خیزد
 هر که که دریا برین کبره آید
 آن دین بر تو آید و آن ملک سبک
 دار و ملک خانه از نای زمین
 دارد و جوارخت در دوس دیار
 ای از نفا و علم و شجاعت چو تیر
 ای ملک حکم فاطم تو سپهر نصیر
 خرم تر آید که توئی مغز بر آید
 فخر تبار تو که توئی سید تبار
 در راه حمت تو ندیدم که نشیب
 بر روی دولت تو ندیدم که غبار
 جرم قسرت را بر تو نبرد
 قطب ملک شدت بر جرم تو آید
 که رشک از کشته تو بر فند آید
 در قطره ز عباد تو بر جلد آید
 کرد در سرک آب از آن قطره سرک
 در دین تو سرک آب از آن قطره سرک
 تدرید دشمنان ترا با نسیب
 دنبال برزند برین بشیر بر خوار
 و اندر زنجار تو رسد ابر
 طنات تو از خفتند ز ملک گداس
 یار شریفی تو ترا شهر یار یار
 یار شریفی تو ترا شهر یار یار
 کار در بنار زمین را کند جوار
 هر که تو جوید آید بنود از یار یار

قطب سوله و شرف دین کردگار
 فخر خاد ملک دول حساب اقل
 بر همان سده علوشم شکار
 سعد علی عیسی انصاری که هست
 بنشینت در روزت و شمول شکار
 ما اولی و در سینه آید ای کج
 بی آنکه خواست بر آن با کج
 او را خدا بیکان جهان گشت خوار
 افلاک را مصالح ملک است هزار
 هر چه در روزت و گشت شکار
 جرم را منافع خلق است کج
 رازی که در سینه بر نماند شکار
 چشم خلق را بغایت کند خوار
 از روزگار آدم تا روزگار شاه
 این کار را بر نماند بسی که شکار
 بر خستار شاه که بختت با یاد
 ز سپید که خستت بود در شکار
 مجبور است دشمن مجبور است
 در کین و هرات که بجز در شکار
 چون شاه بخوار ملک را کج
 شاهان کا صکار روزی از آن بر یاد
 که در دولتت است بر لب لفظ سوار
 تا که خدی ای او است بر لب لفظ سوار
 که در دولتت است بر لب لفظ سوار
 از وجه بدلت او سخن بر ستار
 از وجه بدلت او سخن بر ستار

و این

کسان کا گاہ بار دینت بردوام
 پیشی نطیان کہت این حکا تو
 کہ خردیت خورد مرده متعلق
 کرد در همت و بود پیش او کجا
 بار آورد بیایع مظالم در حق علی
 در مجلس رفیع تو با بوی خلق تو
 در مدیح را تو کداری بسی با
 باریت همت تو که معارف مجلس
 اندر علو فرقد و عرقی سبق برد
 ایست از ملاحج تو دست و طبع
 این عقد تو که ختم از نیتت
 که نظم کوهت نثار تو از دم
 کا نظم را سپرز هم کجاست
 تا بر یک کرده ز یک خیزت خمر
 باوند دستانت بیک خمر خیار

بجز

پانده با بوس تو انجمن مستعار
 تا بند از روی ز تو لب را مایه
 از نیت تو بر زبان بر سر
 ز پاره و مدح ترا در تو دیک

در مدح اوطا بر حاشی

پوشیده است تیره کون ز نیر
 که یار رود نکار من از نیت بر
 زان پس که بود بر شرف کفایت
 بو طرا هر آنکه سیرت نفس بر کفایت
 سعد علی که سعادت بهره ایست
 او را به سحر و جفت کن ز نیر
 فیانی که سحر دارد او در جود سرق
 در عصر خرد و انوار از دیا پیش
 کرد و ن را در آرزو هیچ کس نیست
 هم در کم موافق هم در نیر سواد

هر چند است هم بر عقل مستعار
 تا یک حصری نخواست ترا حصار
 از شرق و غرب که نماید این دیار
 فرخ تر جنت تر مملک تو یار

و آن روز که تیره که برین کشت
 ممالک روشن است خورشید کاد
 رسم مدولت شرف دین کرد کار
 طاهر ز نمود زلت غالی غیر عیار
 از دولت مساعده از نیت سار کاد
 بجز است از پیشش و بد نیت سار
 فیانی که سحر دارد او در جود سرق
 هرگز چو تو که نم نیاید این دیار
 کیستی ندید بهتر از تو هیچ در کد ار
 هم در کم موافق هم در نیر سواد

از آقا سبزی بر دست دهد عدد
 لطف خدی که از آن خوش را
 کرده ای او چه آتش صرمی و لطیف
 و بخت او بصورت همانا آن شود
 خانق میبشیرت بر کار یاراد
 هرگز نبود بکف او از حد سرش
 از چوب آن چو ش که کشد رعد
 بر شد بخار طبع لطیفش آسمان
 ای شکار عالم از قبل و نزلت
 خواهد چارچر نو دام چهار پیر
 عرفت دوام در وقت بقا کنگ
 که صفت بهار جهان را کند چون
 از بهر آنکه صنعت آن همه را خوش
 تو قیامت فایده ملک را در لیل
 خارا نجات تو شود چون سکوت کل

بلی

این بود ملک جهان خنوفت
 اندر حرم عدل تو کنگ و قدر
 از جنت تو داغ مسویرت بر سجده
 آتش شی بر خم پدید آمد از حجب
 سازد در چشم تو آن سبک آبیاه
 گرفت چون صند قدم در نشان
 جز در انامل تو قدم کی شود صند
 آن کو مسی شایه شایه
 در بهت تو شهید و سنگ شایه
 در معرفت غم بدی و در مصیحت
 هرگز کشت علم تو ز نوده از
 ای شایه صریح منکله اگر نبود
 که تیرت را بنظر ارف بر تنم
 از تو نخواست که چه تیر او شود
 بهتر شد م که بود در آن دینه

که ماه را بر تو ز ستد بزینهار
 باز شکا که کنی بجزر هسی شکار
 در مغز ارجح بر دوش بر خزار
 تو لگو مسی برنج پدید آمد از حجب
 کیزد ز شرم لفظ تو آن سبک آبیاه
 از بهر صفت از روش در شایه
 جز در کف کلم عصا کی شود چو مار
 از او کت را نشاند هسی شمار
 خورشید روشن است بهر افغانی از خیار
 در صفت تیر می در در مکر شمار
 هرگز کشت عقل تو پوشیده از خفا
 یکسال بر مراد دم حسیح را انداز
 جان خطبه بنمود با قبال پیر مار
 بر سوک بنده منبند و از لوده کول
 تا بد تو معالج و بخت تو ملک ر

انصرفت تو شدت با چارمن
 تا بر سپهر چیره شود ماه را سیر
 چون ماه با در آید ریح تو بخش
 مهرت طرب نیای و سپهر دغا
 در حضرت تو زود شایم شد بهنگار
 تا بر زمین تیره بود که در است
 چون که با در غم تبین تو آید
 بخت کفای بهمان وقت کلاه

در وصف وزیر

چون زلفان کنی مهر را بهتیار
 صاحبی باید که باشد کار در دور
 صاحب دنیا صدر انطام الدین
 سخن تلقین کرد و آینه ای در نمود
 مشرق و مغرب نیاید چه سلطان
 صاحبی نیست در ایوان که از نصیب
 صدر نیک هم محمد بن سلیمان نگار
 از نظام و رسم او شد مثل کتی بی نظیر
 باغ ملت از رسم او پدید آمد درش
 بری نظر او مظهر کرد سخن و ستان
 فرخ آن وقت که با جیبش آید
 در خور حصی است که طران و گار
 چون معزالدین صاحب آن کار
 تا معزالدین معزالدوله را کرد
 داد که مشرق و مغرب سید مردگار
 جز در جنت که در روزی بنگار کردگار
 چون محمد بن پست و چون سلیمان گل کار
 از نهار کنگار شد که عالم چون
 سال بودت را ز عدل او پدید آید
 سر عقل او مفرین کرد طرز فرج پارس

گلز

کلیبی با نصافش ملک آید
 رای او امروز ما را که خرم شد
 شد ز تو طلعت دیده ملت غیرت
 ملک با سیرت او بر صفای
 رام شد چون که در درخشش آید
 روی با مومن را ز بهر چه او زین
 قویا سازد سپهر از بهر چشم جهان
 در خدمت دریا منور روی او سار
 بی مملوای او بنات بهر آبان آید
 شمس بود که در کوهش بود پرا
 مهر انرا از جودت تو قیاس آید
 ابرامانند تو کوئی طبع او درگاه
 صفت آن با کرد و یا بد تو قیاس آید
 تا مایه آید کل قبل او در باغ ملک
 خار که با شد عجب در دیده بدخا
 شمس اندر خروان بخش اندر نظر
 قزاق مال ما که در فرج تر با
 یافت از تو هر دو که اول است در
 خلق ما در خدمت او است حاجی
 آسمان هر کس بزرگ جو کجای با
 چون بر آید با ملک آن آفتاب کو سار
 چون نعل مکرکب میون او هر دو خبار
 از سرش ابرو را برید و در شاهوار
 چهل را و بنا چشمی رخ کرد آن ملک
 بجز بود که خود او که هر بودی بکنند
 کمتر از او نوا پست در کاه صبار
 خاک را مانند تو کوئی صم او کاه
 صفت آن حکای کرد که در دخیلف کسار
 مرتبه خواندن زان کل اندر دیده
 چون کل میخورد او در باغ ملک آید

مرد را که ز دور تو تپانید اندک کار
 روزی هم طمس است و چون تپانید
 سیلها را در جبال و موجها را در کجا
 چون غلغله کرد بوجوبت بلبلان
 که ز عالی رای او جویمت بر تپانید
 تا بری که عدل و اید نظر نگاهام
 دین بود همچو کلمه از فراز کوه گذار
 در سرک کجایان چشم او سار
 شعر بر شعری که نام او یاد
 من چنان جویم که او اندک کار
 وی تو از جاه و جلالتی خجسته
 روشنی کمتر اندر بلا دور یاد
 که در چشم تو اکنون دور کردون
 چون بود کوهستان و کلاک کوه خوار
 دوستان سادو کار ای دشمنان غلغله خوار
 از پی آن آفتاب که در هفت شب
 روز خمر و شمان و پیش غم و خرم او
 که خجسته است همی رنگ آید از آن
 چون غم گیرد و در روح آید شین
 ماه و خورشید از محاق و اگر کوه خیم
 سالی که ز جود او با بدغم سگام
 آن شود همچو چرخ از باد آید شین
 از سر آید ز درخ غم او سار
 فرق بر فزندی که راه او با جاده
 که با نماند کار از هر کسی اندر جان
 ای تبار تو خیمت سید غم کرام
 رای تو خورشید را نماند که چون سار
 پس ازین بر چه پارنگام تو دور
 مشک خوار کوهستان و کلاک کوه خوار
 که هر دو کار کین آید نفس او شوند

مرغی تپانید با سهری بر چه مرغ
 جز بخت چون لیلی سخن نماند غم
 تا که کیمی که کون رستی ای عمام
 او همی حساب دنیا از جود برودام
 از سر بخت تو هر که مرستی غم
 و اگر از آفتاب تو امید دار و کلام
 حقیقت است صفا که در کوهستان فرخ
 به کس ز دنیا ما چون تو کلام با ما
 چون ز مدح تو سارایم کوهستان
 هر که پیش تو ساری آرد از دور
 من ترا اکنون تا شک ای آرد
 تا زهری تپانید و زهر مرغی
 ماه و دیان طرار و کلاک کوهستان
 کوه کانی کرده از غمی دل مردم
 خطایان کوهی خالی ایان کوهستان

در کون بر کبر او میان لا لارنگ
 تا هزار اندر عدویش از بی باشد
 باد فرمان تو اندر مشرق و مغرب
 هر کجا رای تو باش چرخ بر تو مهران
 اندر کجا هم شریعت هست نداشت
 ایست و جانکاپی بود ایچش را

در تعریف محبوب و معبود

سوزنده خورده ام لبر زلف آن چه
 سوزد من شکسته نشد که هر روز گناه
 هرگز ندیده اندوه نمیند در جان
 و پاملسن بر سرش ز سوزش
 زلفش معبود است که پیش خمر می
 هر چند پرده ستم را بر دیده ام
 میوم جویم دور که چو ز سوزش آن
 آن دلبری که از لپش لورده با برت

بسم ترک حور را دم چو سر و قد
 تا در دل تو پیش نهاد بر خورشید
 سید که بر پیش که تو در کفم غنچه
 زمین ملک و صد وزیران تو ام
 صدری که نام آن رسید بر خورشید
 کرد و اتصال با لطافت بود
 باشد بان بدن ز غما تا آن وقت
 در شب غار با بد و در کمال کمال
 کاندرها و وضع جسم هر دو با نیت
 با ندای من عیان مهران
 مانند سحر اول و رابع دل گفت
 که کار را روان ز غما و قدر بود
 که خصم از حد ز غما و کمال
 هر چند مستری بود از آاده و کیم
 هر چند شاه خمر و مغان بود بخت

بسم هر دو با سر و دم ما سپهر
 از وقت او شدت مرا تا شکست
 وز دست تو مجلس ستور بود که
 بوالکاسم آفتاب گرم جنبه است
 بدری که نام آن رسید به چو بود
 و رابع خصل با کفایت بود چو
 باشد بر این سحر ز غما تا او اثر
 بر سحر چشم غیب می کن
 از دو کفایت رحیم را از زهره
 زیرا که زین و چو رحمت حاجت خود
 کاند میان هر دو کفایت کام که
 دو شایع کلک او بختا نام قدر
 بچاره از غما و قدر چون کند خدر
 با او مستری توان کشید سر
 سیر مع و اکف نماید در بر بر

ای که سرش تو بهر آوازه کان
ای کرده مدح تو بهر فرنگان ز بر
طبع مرا نظم مدح تو عاریست
چو ناله دیدار بنویسد چاره از سر
در روح من زودستیست آنگاه
چو ناله نازکی بود از روح در صور
ترتیب بادشاه تو حاصل شود
که کجاست سحر سحر کجاست کجاست
تا خرج را بخرد از کتکهای خوش
تا درج را از نظرش باین بود
در روح صحت در از نیرت باد
در روح مدح با در اوصاف تو خسته
فرخنده به پیش تو در ابر کساده
طبع دول زبان درخنده کارد
را نسی خبر باقی تو ساقی آمد
ساکر یک سحر می تو همدانم

در وصف شمع و مع کشت

این شمع چو شمع است بر آینه
دو چشم به کشت و خوش بگریز
و آن ابر چو ابر است که بر کین
بارد همیاقوت نشاندند عجب
و آن ناز چو ناز است که باشد بر پند
کینه زده بی پنجهل در پند بپند
و آن شمع چو شمع است که در کین
توفیق بود کیش و توفیق بود بر
و آن تر چو تر است که با ناله
دارد چو کمان خنده بسپان منس
آن مار چه ماریست که چون بجز
ناچرخ کند تسبیل خصمان شوگر

ای که کرم چو بر یکمان در جوش
دی از هنر چو بلبلان در رسم سیر
جز تو از آن گروه که بسند
هر که که که در سوی طرسان چنین سفر
بر تو سفر مبارک و خوش باد چو آن
هر چند که از سفر هست چو آن
امروز در عراق چو از آن خوشتر
آن شهر بار جانور و آتش خست
از راهی دور کفایت تو هر روز
آن خواندنت برادران خوانند
مقصود اگر بویشت محمد بود
محمد شاه را در شناسه داد که
امروز محمد مسرور و توبه
چون برود حال تو چه باید می کرد
زین محمد حکم است بهر کوشش
این همه فرخ است بهر نفسی اثر
تا کار محمد نفس لیسع بادشاه
از خانه تو گرفت حال جلال و فر
نام او را آن برکت از بهر منت
دایم سببی رسد نذر از نسی
فردا که در عراق نشی کجا م دل
در بالش و زاری است عجب
از تر شاه سیره دلان را بنویسد
بسیار دل زامن تو صاحب شود
در خانه تو خیره سران را بود
باغ مراد را بود جالب تو دوست
بسیار سر ز امر تو صاحب شود
در آنها نوشته شود آیت فیض
کشتید را با جود آن
در شهر با کشیده شود در طبع

و آن پارچه چیت که مردان بپوشند
رمان مایه بزرگش به چرتب که در
کونی که نمایانست همان شغ اباه
یا طرز چرافت که از دودد خوش
صدری رحل زین ملوک بپوشیدند
آنجا که سعادت کینت و طبرستان
بوسه که با طلفت او کت پدید
خوبست هم میرت او در خور خوبست
آباد هم سال بر آن صورت پیر
آن روز که ایام مذکر که هرگز
پروزی او دست بر او در بر آمد
با او ک مدیترش و بانیز خوش
خوار زمش که کنون چون چو کباب
که آن طرف کنجی قطب کباب
در ملک هم که رود که کار کباب

چشم و مهرت که از کینت نندازد
هر دم زون از کینت با آن کینت
و در کف خورشیدش ماحضه
ایام مزین شغ سلامت نمود
بدی زرشش کس کفایت کینت
در دودن ملک ملک کینت دین سپه
سعدت او طلفت او طالع او
ز ناپت هم هم مراد در خور طلف
آباد هم سال بر آن نظر و هم
کس را نشود چنبر ایام مستقر
مانگاه سر چنبر افندک چنبر
چون خانه زینور شود کینت
خیرات و صلواتش طرف کینت
آن چنبر کار کینت اجزای میر
اند چون بخت و مالت سر

برودن بندیت نوازند چو کباب
عنوان شرف بند و پیرایه
از خوار بدان بوی را کینت
کینت در همان صفت کینت
آب بر او از جن و دودمان عظیم
شاهین بیعت کرد سوی کینت
شایسته و خوار زمش و خوار
ربراک از آن شهر خوار چو کباب
کینت هم کینت کینت کینت
بر چنبر سالی و عطار و دیو کینت
در کینت شده از باره و حد و کینت
عزم نو که عدل ستم را کینت
ای عزم تو در قوت چو بار کینت
حق نو که محسن بون دید کینت
کوبت بیات چو دوات تو کینت

او که کینت کینت کینت
چون کینت اندر کینت کینت
حلقش لب با کینت کینت
وزیمت او با کینت کینت
اند کینت دولت کینت کینت
در سوی کینت کینت کینت
ای بار خدا فی که کینت کینت
آن سر خصم کینت کینت
از روی تو کینت کینت
خدمت کینت کینت کینت
کینت کینت کینت کینت
کینت کینت کینت کینت
ای کینت کینت کینت کینت
چو کینت کینت کینت کینت
زینت کینت کینت کینت

زینت که آفت زینت سارا
 مشکور را تو جهان کیت رسد
 از تو تو خوا زرم چو فردوس برین
 که گو زده فردوس برین و مدینه است
 اقبال میان است و اهل طوبی است
 در پیش که پذیرش جلال تو در جنت
 در مجلس تدکیر امان سخن کوی
 خواننده شای تو بر بر کس
 بر مادی تو مع فوجن حرز برام
 که کس که خلد سسی هر شب
 امر و شای خرتی از اهل معانی
 ایجا که بود جمع معانی و معانی
 آنست سبزه درین کتب بدو
 در خاور و در باخره قابل قبول است
 نازده سسی باد بتو دین محمد

فرخ زده فرخنده و آرام و تواریخ
 وصال تو از پاره جانم ز تو بخت
 ای زدی جهان را همه پر زدی
 همه عالم بدو تو سپردت خدا
 و در جهانی تو بوسکن جهان بدو
 کردل و خاطر ما آن زهرگر دایم
 نظره بخت تو دولت بدین مدد
 می شهرای و شهری که نظر بخت تو
 رسمهای تو همه یک زوکر تو بر آ
 ناماران چو شیند زنده و زنده
 بجای دند و بستند چو دند
 زیر بخت تو ز زحمر اندر سال
 لا حرم فخر نماند کج بودند
 سر و سر و سر و از بیت تو کتب
 دامن دولت و قابل کرده بخت

در مع اوستا

ای زرای تو جهان را همه نامند
 که سگت صفائی بد کردت قدر
 ربت کونی که جهان چون خشت گم
 ز دل و خاطر تو نام کرده است
 که توئی شاه که بخت و فرخنده
 رسیده است با شتر و آستان
 کارهای تو همه یک زوکر تو بر آ
 همه کرد شما آینه تو ز بر
 بختی تو زبان و چو کت کوگر
 ملک دین و خالق است بر روزی
 مکان پایتخت تو حجاب حرم
 هر که کرد زوکر بدگاه تو کس کند
 لا حرم در هر آفاق ز تو بخت

سنگت از زمینان کرده از جریر
 هر که در دست در دل که زنج
 که کل میگر بکار آید ز بر در دل
 هر که باید محصل او باید ز بر در دل
 وصل او از جان جهان عالم
 حشر عالم ملک و چندان دنیاست
 ایرود انالوش را اویبت اگر کم
 بر سانی او زبان بجشاده از کوه
 است و نالوش را اویبت عالم یک
 معقل گشتت بر زمان او کوئی
 ای شمشیر که اندرین و کلاکت
 هر که او برد که تو لبست خد برین
 هر که او برد که تو لبست خد برین
 در کجا را من رسم کوی که کلاکت
 از مدارج حکم زهره بر ام تو

مشک ما از زمینان کرده از جریر
 بر شود چون بلب خون را و کلاکت
 آنکه آن خضاره لب هم کلاکت
 هر که باید محصل او باید ز بر در دل
 وصف او از جان جهان عالم
 شتر با شرف و زینت پناه بگرد
 دولت بر نالوش را اویبت اگر کم
 ماکه او در دولت می سببی بند کمر
 است و نالوش را اویبت عالم یک
 معقل گشتت با ایمان کوئی قدر
 نام تو رسم خطبه هم نام رسم هم
 ایرود از سروری و در کوه او بجشاده
 و آنکه بر کرد خد حکم تو فصل این
 هم آن این را همی کوی که کلاکت
 با تو با این نام رسم هم در سفر هم

بیدگان تو خداوند بر زمینند
 زلفا تو شمشیر همه در زمان
 در حضور تو باین باغ کشت هر
 میرا ز بهت که از دل ز چاکر است
 بر زمان زلفا تو نیز آید جان
 کرستی و زدی دل جان کسینه
 ماکه در اول ماه بود سحر کمان
 از مد زبنت تو زلفا تو باین باغ
 همچین با دی سپیده کجا م دل چرخ

مشک تو بطن منم را خد و کمر
 زلفا تو شمشیر همه در زمان
 شرف الملک بران شرف خاد
 اجبت زیبا روی و بت با این چاکر
 مر زمان تو قبل تو سحر آید شرف
 بهتر زمان دول ای شاه و چرخ کمر
 ماکه در نیمه ماه بود سحر کمان
 برید حکمت روی زمین بر سحر
 ماکه بر در عالم و سلطان

در تعریف زلفا و معنای آن

صد زره از درین سیران سیرین
 ای عجب آن حلقه که زلفا تو است
 زلفا تو از جسم کویا است هر زلفی
 در شرفت دوزر باید برین دو
 که کجا بود خون عاشقان زلفا

حلقه های آن زره را زره بر کمر
 کجا همیشگی سیران سیرین
 از شرف تو سیران سیرین
 زلفا تو از جسم کویا است هر زلفی
 در شرفت دوزر باید برین دو
 که کجا بود خون عاشقان زلفا

بشوق ما در آفتاب گلستان
 خدایا در دوستی ز چه چهره پندام
 بغرب یاد ز نایب حضرت خورشید
 ز خوشتر و قلم و جام و نیر و خورشید
 در معراج ابوالمعری
 قسم شد با لعلش تقام
 رخ نامد چو از اندر میانه
 مجا هر دو وصل خود نماید
 مرا با شاه پریس کار و قاصد
 آراش نیست این وصل
 مهری همسایه ای قوت بخوان
 در آن با روت تو سگال
 دلم در سگد چو چشم برین
 ز راه شب چو انصاف چم
 چو نور او بدید آمد ز باطن
 مدت را کون با بار پستان
 ضعیف را ملک چو بدید این
 دل من برده کجا نیست
 چو لعل آفتاب بر شد تمام
 مرا خصم ای آن صفا جان
 که کردن هر دور دار ای صفا
 در آن شب شیش با من خورشید
 بشیامتند ما روت حسا
 در آن با قوتش ز شمشیر
 ستم در آن چو آن یون صفا
 که روز آن هر دور آورد بجا
 یکی زره نماید نور خطاس
 که هر یک را سحر است لایه
 ابو یعقوب بونفاین هم

باز

مگر برابر در سلطان سنجور
 بدولت چو نسل خویش است
 نباشد شیرین چو دولت
 ز حد و کسب هر آن صفای
 مگر نجیب کسی مطلع شد
 ز سپهر دولت او آشفته
 چه رسم او ای که کس بود
 ز جود او در سیاط و قیام
 سجای علم و دین خیار عالم
 ما عدد زان بود او معاش
 نیا یکس چنان با کس عالم
 بر آن که کیش اندک یکبار
 بعضی در مجلس او سیرت
 چنان چون هرگز از پیش
 بروز روزم چو کس بر شینت
 در کبر هر که خواهد بهت فادر
 سجا طر چو اصل تو کس طاهر
 نباشد که کفرین بی چو طاهر
 در آن صحنی چهار است صبر
 که کاشک حسنی با خطایه
 که تابع چرخ ز کشتی قاهر
 چه میداند روش در او
 ز رسم او اصل در مشاعر
 بی حدش نویسد از خمی مر
 که او باشد معاشر ما معاش
 ز من کس چو تو پر معاش
 بدینا و بعضی است خاسر
 بدینا در معصم او معاش
 شدت اراد او خطب ماثر
 بروز روزم چون کجولت زجر

بر آنگه جهان شنید / منم با کعبه جهان مجاور
 دل تو برتو بر ای کعبه / منم در سائل در با چراغ
 نه نظام هر چه خاندن / نباشد هر که نظامت نما
 مرا مقصود دل لکن بگو / رسم ازین فتنه های فاسد
 چون بی وزن و دروغ / ز قوی وزن با هم اول و
 الا آفت باشد در ده / در آن جسد چاره ای ندارد

قطعه

درایت خولم من و کوه در سخن / در مجلس شرف تو کوه کرم نثار
 شری که خولم معانی هر روز / باشد یکی بگوید بر از در شایر
 در نقد و در شایع شعر ای / بر بیت و کفایت کردیم خصار
 آهست در زمانه فانی ناید / آهست در زمانه کینستی خیز جوار
 بادی بلند و دشمن تو پست / بادی سبزه عدوی تو هم خار و گدا

اقرارم نشین در لطف آهست / در لطف
 قوی تر سبای القیاس و انما / بر سبای

تابع زرد و کشتی که کشتی / بر سبای توده کاغذ کوه کرم نثار

چو کوی او بگفت آنگه / کرد زار زینب او اکابر
 چو پیکان را باله رو بگفت / بود پیکان زنده اش مجاور
 چو شیرش تا سحر خواهد / بود نیان تو شیرش مجاور
 چو پیرا شود طایر در دست / پناه بر کرد در دست طیار
 نوشته شد که در دست / بجد اندر شود مرغ سار
 اباد دولت سلطان میاند / دیدار حجت زین طیار
 دو حجت اری ای سر بر / مصلحت پیران از هر کار
 چو پیران جهان را بر شمارند / بقدر اندر تر باشد خاطر
 تو در باقی و در سبک کتی / بجنب خود تو چو پیران
 بصر اندر بصیرت / که خواند در پیش از البصائر
 شرفها بر کشته روشن / مگر باشی شرایع بر شایر
 روان شده نام تو در کمال / صلوات تو چو نام سار
 زمان بنده بر تالی همیشه / مبدوح و آفرینت با در کار
 دل من بنده را در خیر / هر ساله زهر لست سار
 صبا هر کتم از تر و در / سخا هم که کشته سار

از غنای باغ کبک در دست
 و بار شنبلیله خورشید چیده
 نامون که گشت زویا به شک
 کردن نه گشت زحمت سبیل
 با چسب باغ بود و همی بخور
 باد خزان بچرخ بر آرد همی بخار
 ز باغ سیاه رفت پیراب پستان
 باغ سپید و او با باغ لاله
 از بجای لاله گوی است با فروغ
 از بجای کوسن جوئی است آبد
 مست آنگیز با جام انداختم
 است آفتاب را بکنان اندون
 بر دوش است ز کافور طبلین
 بر کوش باغ منت ز دنیا کو کور
 بر روز بردنت بپوشند جامه
 کس ز زچند بودیم خام بار
 یکچند نو بهار باریت روی
 اندر خزان و گردنمان دو تو
 زود آگه نو بهار بر آرد سر از زمین
 کرد دولت قیامه الملک بکار
 صد ریحان و خنده راز این
 بوسم به سید بسل سر زین
 کرگاه کودکی پدر از دی گمار شد
 بخشش بعز ما بر پرورد گستر
 در حق شامش ز تو بریت حق شام
 در حق که اردون ز تو بریت حق کلام
 روز در یک تو نبود خاک ریحان
 روز شتاب تو نبود چرخ طیار
 کازین بهمت تو کبریا
 بند خرد بد دولت تو کرم داد و قرار

کلام

کھا است تحت قدم بزل
 کرد است صورت تویش کرد کار
 جاه تو صفا نماند پیش خورشید
 سجت تو بسم را نماند پیش خورشید
 سر کشید ز جود تو کردون بزرگش
 فرسوده شد جسم تو ما می بر بار
 ارکان دن نگاه تو مانند آینه
 عیان روی تو برک تو چونید ز بهار
 از خرم خویش بدل بران تو رقم
 در خرم خویش بر سر ترا کشی سمار
 هایش صفا و قدر زبردت
 با خاتم تو بر که ز حکمار
 نسل سرشیا بر آکنده در جهان
 بوسم ستوده پیش و بزرگوار

در تالیف سوره پور شاه

هر که کشیدت چنین برم چون
 باریده بر اوجت فشانده را و نور
 بر می است کزین برم سنجی کند
 سوز لب کزین کوه سی یک جزو
 از دولت سلطان جانت چنین برم
 در طلعت سلطان جانت چنین نور
 یارب تو سخن جان دولت از دولت
 یارب تو سخن چشم طلعت او دور
 بر سنگام نشاطت و می خیر عالم
 می خوش باش که نشاط ای شه منصور
 رضوان تو تو برم ترا سنجی
 موسی توئی و تحت زان پاک طوط
 از بوی گل در گلستان برم تو گوی
 جز بس بر آرا شده بر تو منشور

سازاده کف رود زبان امشاط
 ستوارند در ایوان شمشیر نواز
 شاه اسلام موالدین سلطان خیر
 آنکه شاهان جهان را کشتند بنیاد
 پادشاهی که گشت بیست و نه
 بنده توران و خراسان و چین و مجاز
 بر سر زندان از کج کشتند قلم
 هر که در سینه خورشید بودست مجاز
 هر چه فرموده او در کتب است
 هر چه گشته است او در کتب است
 که کف خورشید از بند رسد تا کعب
 که کف شکرش از روم رسد تا بطراز
 روزی که نماید دست نتره و سپه
 پیش او سجده کند تیره زن بر آمد
 روزی که بر دوش کوه کوه کوه
 دست او بود در دوشی زن و چو کوه
 زیر کوه کوه او شده کوه کوه
 که ز شیر او زن او پاره کوه کوه
 چون کوه کوه از آوار برسد آرد
 چون فراموشی خوشی که با هم بود
 وی در میان سخا را خطای تو مشر
 ای درختان سخا را خطای تو مشر
 در هر چه او رسم کرد چنانی بر ماند
 در هر چه او رسم کرد چنانی بر ماند
 برق با خود تو را بر کوه کوه کند
 برق با خود تو را بر کوه کوه کند
 رعد آید از کوه کوه کوه کوه نام
 رعد آید از کوه کوه کوه کوه نام
 بسخت تا از پی او خطای تو مشر
 بسخت تا از پی او خطای تو مشر

برنده که پیش تو نیست کندی شاه
 ساید که بود بنده او قیصر خوار
 در خدمت تو بیخ بر کج ۴۰
 کجوز شود هر که شود پیش تو بخوار
 ما بر جهان جای تو جاودید ما
 بسم نیرم تو در خنده و دور تو دور
 از شاه کوه کوه کوه کوه کوه
 در هر چه او رسم کرد چنانی بر ماند
 از بهت تو فال تو چون شمشیر
 در دولت تو ملک تو چون شمشیر

در تالیف محمد بن بابا

عبید و اوینه یکبار رسیدند خوار
 در کشتن تو و خورشید می بودی خوار
 ز آنکه اندر پیشین این رسول بر
 جشن را از آن مجسم یک سینه از خوار
 فتح این چنین که بر ما منبر است خوار
 خرم آتشین که بر ما منبر است خوار
 این جهان را کند از نوبی طیس عطا
 دین جهان را کند از نوبی طیس عطا
 باغ را موسم آن سوی بهما را نوب
 خلق را موسم آن سوی بهما را نوب
 این دو جهان را که می که رسیدند
 آمدند بر آینه در درواز
 سکه این مرد و نرد که می که ایم تمام
 که ازین هر سببی که طلب کرد رسیدند
 ای نگاری که تویی لبست آری سینه
 مجلس آری سینه کن چون زما را آرد
 بنام او نیرم طلب در پیش شمع
 چون سرخوش بر آرد در طغان بنام

مستی از قبل این سبب نبردست
 توفی نسا که ارغند تو خوشی
 کویز کند آفت تو با چه شیر
 مرد ناسنا با تو ضمیر تو لب
 حاش که از چشم تو کویز شد
 چون زری بت توری موسا ناه
 خطبه بر نام تو کردی بسی نعلیه
 باشد از گرم تو بهر شایان نعام
 سخن بر هم شایان که را شایان سخن
 کاه در بر قدم کویز کویز کویز
 جان حیا لبش عد و نوبت بود
 تا چه آغاز کند روز نیا نیا
 باد آغاز مدح تو ستم را انجام
 کویز فتح و نغز اندر چشم کویز
 مسخر تو دایم و ملک سبب کویز

نار

ساکن لغت تو در هر وقتی کحل
 یار تو در همه کاری ملک به انبار
 ای ساه بر عالم و نگر کویز
 این خطا انا غلطین که رساند
 خصمان ترا چون تن جان نظر
 از خرد سر می غبت بکار کویز
 در کوه توران و غیر زمین و حرمین
 سر بر کویز و سپر کویز
 هر که پدر و جد تو این کار کردند
 ز نیک که فرستی سوی حرمین
 ناهیز نیست بدرگاه تو افند
 پس در عالم نیت که از بهر تو کن
 سائن جهان چون کویز کویز
 هر که در کویز سعادت کند دور
 برکت شایان ما و بهی ساز
 ای در همه آفاق نوده اثر کویز
 جز تو بجز انوری و هر که کویز
 از کین تو بسند کجا یک نظر کویز
 نادر سر کجا کویز کویز
 چون خوشی او آره شیخ و نگر کویز
 در جود شایان نمودی کویز
 پیش تو بدین کار زنده کویز
 نهرت حجاب کتاب کویز
 تاج و کمر و باره کویز
 سار و کویز کویز
 سائیکه ناز کویز
 از آن کویز کویز
 کار همه آفاق عبداللطیف کویز

در معنای پادشاه

سخن تو امان ماهه آتیه جواز
 تو ساعه انصاف بزبان نه خوش
 ای سیم تن کن تن چو چمن زینش
 ای سگدل کن دل چو چمن زینش
 که چون دمان نهیش دم سگ کرده
 باری خنخسف کن چون میان زینش
 گر گویت که مفسد دور شکستام
 نغمه بی جوابی برین زبان زینش
 مویان نهیش بر تو شام شنبه
 کر بلیم نهی لب سگرفان زینش
 که کنگ تن بخواهی سسر کنار زینش
 نقل نبات بر رخ چون از خون زینش
 چون دشنی نیستی از تو که شال
 که گوش کردی سخن دوستان زینش
 دارند دوستان عجز از بهتان زینش
 که پیش رخ بر شمع کم بهتان زینش
 دل خوام دولت دنیا نظام دین
 فرخنده مگر ملک سزودد زینش
 انصافی که تا که تو زبان بست
 تو صد جهان زبانی و اندیشه زینش
 که پائینش تو که بار که بود
 پای رازین کند از بهتان زینش
 دارند تیغ و چو در تنگام رزم دوزم
 از پیش طریقه بهمان زینش
 زین رو که هر کی که دود دام در دم
 خامد تیغ چو در از زبان زینش
 بجواه دولت تو زینسلی خود خور
 بچون سکی که او خود را زینش

در مع سلطان چیر

هرگز زنده ام که کند قصه سباز
 هر که زندی و پیوستی کران زینش
 در سو چو سب خلس زبان تو کجاست
 که گویت دهر مینم از بهتان زینش
 او در بهضا چو آتش سو زنده گرم بود
 خاکسری تا ز سر زور زان زینش
 در هم چو تیزه تند که بود سب
 آخر سخت دیده چو سب آن زینش
 این که شمال دوزخ آتس بود که
 کار یک سنده در دوزخ دود زان زینش
 این بگر سپک آن که در سب جابجا
 هر که زندی و پیوستی کران زینش
 تا کرده بر سبج تو از خواطر تنی
 که گویت دهر مینم از بهتان زینش
 که فصل مصطفی است که فصل زبان
 من پیش تو نمودم سحر از زبان زینش
 آن شاعری که در حق ممدوح چو
 ای کرده صریح تیغ را پستان زینش
 که بشود لطف شعر روان
 نزد یکس من به بد و زستد زینش
 دارم امید آنکه خدای تو ارگرم
 بعد از فصلی چو فصل در زمان زینش
 تا درنگار که چو بهت و کاه پر
 بر تو فصل پر در پنج جوان زینش
 تا درنگار که بهت و کاه که حرف
 در صریح گذار بهار در خان زینش
 تا درنگار چو سب بدیم زان زینش
 عاجز شدم ز نادیده روزگار زینش
 در بخش سپل دبی با نامه ام
 دوری که شلی زین دین زان زینش

دخت و باغ تو کردیم با مجلس تو
چون نبار بر سبزه چو شاپ برکت
ز بس مدایع نفس نکند که کون
همی شنو ز معاد طبعش بر خط و
فرستگان خدا از خاک سبزه
خجسته تا در اسماعلی سر برکت
همیشه با دراز سوره و در پیش
همیشه با دراز بر سر ملک در رکعت
چنین بجز این با شیا بر این
جهان گاه تیغ و تیغ که چنگ

دیکه

شراب پادشاه تو آب چنگ
که روز فاخته کوزن خاک غایب
نصف کیم که آب چنگ
نصف کوش چرخ را با چنگ
نصف دیده دول چهره می کنم
که آه چهره چو مهر آفرینان سرنگ
رض چو مهر چو ماه و چو ساقند
برش چو کوسن سیم کوش چو امین کشت
کمی بر زمینش از زمین سیم
کمی بر دول تکمیل زدن سرنگ
ز سحر دیده او کوی من شود با
ز نفس چهره او زم من شود ارنگ
چو من شمن نبود در دنیا خاکی
چو جسم نبود در دنیا خاکی
ز با ده چون نفوذ ز خان ملک و
بجزه چون بچاند زدن کوی کشت
معاشه آن لب روی و کجا می
سگر بر بجزه وار و کجا می کشت

دیوانه و زانک ندر دو کم ز کس
من بکند ارم انزل کجا ز کس
تا ز کس دیده من دور کشته
دارم زانکه چو دریا کما ز کس
هر چند که سطرانم ارم تو صل یار
دارم سینه رو سطرانم ز کس
تا بسته بود ای سحر سید ملک
خو ترا دو آدم تاج و تبار خوش
صدری که مال بزه مرا ز کس
هر از منیر خوش و سپهر ز کس
کر در ز کما نخت ترا کوی شود
سازد ز کما کما بجزه ز کس
و بر کله در صل دریا سحر کس
دریا بر آفتاب ساد کجا خوش
تا ز کس محفل توئی را ز کس
دارد ز ما نه کما ترا ز کس

دیکه

خدا کجا جان پادشاه از کس
بعد از چو غری از کس چو کس
نه بهار بهار چو کجا می برم
نه بهر ز کس چو کجا می چنگ
خدا کما کما کما کما کما
ار آن قبل که بود بر تو ز کس
حسام تو زدن شمان را چو کس
پام تو زدن سیمان را کما کما
مرا کما کما کما کما کما
اصل کجا کما کما کما کما
شمن کما کما کما کما کما
توئی قیحه چاک و با ز کس

چو برده عارض صحن باد بوسه دم
جوانی است نفع او کمر سستی نسید
که ازین آن لبیا قوت تک عمار
مگر چو پرده سرم از سباز بردارد
کدام روز بود کان جهان فروز بود
دل و صحبت او کشته با پشته
علا و دوستی که بماندین کرسید
جمال ایران آن سر که چون پدرد
پدوسید تیز زارسته پادشاه
سپهر بایر کعب چو او سوار شود
حدوزیم چو چرخ کعب با پس کرده
یکی هفتد نما او آرد کعب
کند چو دام کبوتر سرین در کون کور
ایامزده سواری که سبب حمله تو
اگر برهنی تیغ بر لب دریا

زمن که از کده زبان بر آید
که کبر و انض من کنایه رنگ
بلی فروغ چشم سرم او بکلیه رنگ
مرا در آن لبیا قوت رنگ رنگ
نشسته با من دین انضاد که رنگ
چنانکه طبع سهرت ما بفرنگ
ز لب علا و بهادار و مطبعت
جمال و مرتبه و درج و فرقه و رنگ
سمو رسام و جمال ازیم خوش اید
جمال بایرین و حجه بایر رنگ
چو کبرک عیش برده مگر فرنگ
بدشت و کوه رود با سنان چو رنگ
کند چو خانه ز نور رنگ و پل رنگ
شود بهادار روز بیکر کبر رنگ
بسوزد از تیغ تو زیر رنگ

کفک و از سر سده پیمان سیمخ
نهب و هم ترا در جانا اثر است
ز مهر کوهینه تو هر کجا رسد اثر
اگر سبق بره از باد آب تو کشت
بر آید از دم آهنگ دو قله رنگ
اگر بر آید باز چو عمر و چون کاسه
تو از نشت همه روز خرداری غار
اگر قصر تو از رنگ دیو باز آید
اگر بسنگ دین رکه ز رنگ تو
بدین صفت که توئی در جاده تو
صلب شیخی دور نا زنی چو صلب
کسی زدم بخوارم سبستان را
ایا بدست کرم زایران عالم را
خطا کنم چو بدر با کنم ترا تشبه
شود بدولت تو در کفم چو بدو در

چو بار دار تو تر پایی باز بند رنگ
که رنگ باز تو سیمخ را که رنگ
ز شیر و شند شود در زمانه شند رنگ
که پیش آب تو با چند باشد رنگ
چو از سکان تو در زدم تشنه رنگ
کنون بماند از سنان و از تو رنگ
تو از نزه همه روز خرداری رنگ
بچشم چشم تو چون از نی بود رنگ
چو لب شود از در بار تو رنگ
اگر بد فرزند ترا بجان فرنگ
تن و کمان از در نا کفی او رنگ
فسار بر سره برت بسته با رنگ
ز لبش و در کبرون برود کوی او رنگ
که آن سکان رنگ است و تو خرد رنگ
اگر بام تو کفک کم ز خوب رنگ

اگر بفر تو را یک پیش خویشم
 در کفایتی کنی شعر شاعران ذکر
 باب ماند مضمون اگر چه پیش وار
 زن مصلوب بود در پیش تو شب
 تو کردی رنگ نوری و آتشی شب
 سزد که لعبت خوارم در آن فصل
 که آروی من اندر زبانم خنجم
 همه با که زین کف خانه شش
 بر آستان سعادت بفر جی زده باد
 ز بهر بر کج خواه تو سنج و دروغ
 که جلوس تو پیش آن مجلس تو
 ترا از همه عسرها چرخ آینه کون
 آنگاه در وصف باغای عشق کشت
 لوتو آنگاه که پنهان شستون دریم
 ز درختی چون مرستی شود رنگ
 بود چو قافله در شعر من پیش آنک
 بهت سوی بلند غایبی که نهنگ
 ز بهر پرش من تم شب یک شوکت
 زن محال بود در رسیدن تو رنگ
 چه بر تو احمی موم و چه در بلا و رنگ
 چو آب مرو که آید ز جانم یک رنگ
 با یک نفس میخند بخاره و رنگ
 ضایع با من شش نفس تو رنگ
 ز صبح بر بداندیش تو غم بود و رنگ
 کشته تا با یک رنگ و چنگ رنگ
 زود رنگ کف ترا به بند چنگ
 زلف بزند کج چشم بر زین رنگ
 چنگ بر لاله زو لوتو چو برسم به چنگ

کفش مرا از دست تو باغی بخت
 سره کرد باغ باشد در او بر سر باغ
 چون تم شعر و سخن در دم بی تو
 سنگ اندر گرفت زلفش کین شد
 کفش ازین چو باغی هرمانی با کجا
 کفش چشم سگر انعام خدا و کجا
 ملک برهان را مولایان سرد بر شما
 ای خداوند که کردی سخن تو با ما رنگ
 چون نهادم هر آن از تو با شرف
 ما در او از طبع او پاکیزگی دادند و
 تیر خنیا موزد سی انجم او شیر تیر
 در نستان پیش او را از یک کله بدو
 زده چشمش با تش بر بند زلفش
 پیش او صل از بر تو صل خواهد بود
 که ز مهر او صل بگذرد در دریا صین
 لیکن اندر هر کمان با تو در کج
 سیم اگر که سگ شاد داد او بر سیم
 در وقت تو تم را آن کجا وقت کند
 سنگ بفر گرفت و از سرای بر یک
 تا جان من نشاندی چون آن شوکت
 اندر انعام و قوت نام خوان کرد رنگ
 ادا هم محسن با هر چه رنگ
 مگرش را ماه نورین است چو زانما رنگ
 سیم منار آمد شبست و به کمال رنگ
 خاک را ز صم او با هستی دادند و رنگ
 برستی کبر و صبی از کلک از سر و رنگ
 بر ساج که صحر اک انان در رنگ
 از نفس خصمش نورد در بر آستان رنگ
 پیش رهبری بر روی تو از وقت
 در جوار او کج کقطره در دریا رنگ

نیکین اندر با نیک سرخ در زین
 نه برک اندر با نیک سرخ دل در زین
 نازد دست کو خواجه تو با او چون
 شهده بر کام پادشاه تو با او چون

در تعریف سبزه

سخاوری که قوی تر بود خورشید ز آل
 بگل سحر بر زود پیوسته عوالم
 بگناه حله هیچ اندر نیکند انوک
 بوقت پوی بجا که اندر نیکند ز آل
 که در دین توان خسته در سبکی
 شمال او زمین در بین از شمال
 که شربت بجزوب بهال شکر
 بر کشی چه خوب در بر بی شکر
 باب در کس استغ در شود گوشه
 سینه است در شکر بهال
 جمد دو کام فراخ از بر دهان نیک
 بکام نیک زود دست بر زور حال
 ز فعل جزین با در کاه بی سطر
 ز خط قطعه بسی برین شکل
 دو پای او کفیل بر کس بود کفعا
 دورت او کفیل رشو بود کفعا
 اگر بشیر رسد ز جمله سینه او
 فرود رسد ز جوش کس نه سوال
 بر خشی در زمین دل تو اندید
 شب بیا به جای اندر آن زو خصال
 بار ماند در مویک بکشت آبر
 که رعد او زده است بر اول زغال
 بطور ماند کس نیک در کس بر زنده فعل
 بطور ماند کس نیک در کس بر زنده فعل

بدری

کبرکش اندر خنجر ملک است
 برد چو برین خنجر چون بجه دول
 چنان عیش حکم بر چهارده سخن
 چه زرش ز بختیم اندر آن چاه حال
 ز رخسار ستم مثال دیده ام کین
 بش صورت او بش چرخ آسمان
 هزار خنجر سزد در نبرد چاکر او
 سوز غلام سوارش هزار ستم آل
 سوار او ملک عالم بر خضرو او
 خدا بجان و کاشی عهد مال
 شوی که ملک دور زینر طبات
 یکی که شکر جمال یکی که شکر جمال
 سوال که در جهان از خدا که حضرت
 یافت اندر شکر شکر او جو طبات
 ضای در تن او هر چنان بهتر است
 یافتند بر او را نسیب فوید جمال
 ای فتوح تو آنکس که گنای
 و با رسول تو قدرت قطعی جمال
 اگر فصل تو شکست صبا به یاد
 بساط هفت فیش ز بس تو کمال
 و اگر خیم تو جزوی زمانه بر سجد
 طباق هفت فیش ز بس تو کمال
 تویی که تیغ تو در برین بجز خنجر
 نماند عدل و دهر آجای که تو کمال
 برین که ز طغنه نماند قارو
 طایه سپهت بود و دست و قبال
 ز مظهر زنده ترک و چون چرخ
 ز نبره سپهر و تیر و ما حج و کوبال
 بر او کوهی پلست زمین دلدست
 زمین تو کوهی بر زمین زمین چخال

عدلیت تا که ز نسبت ملک شرف
 آن یکی دارد بدین اندر نیز شرف
 هر روز مغز شایخ فرعی آورده اند
 اعیان علی سلو تو را سلطان خود است
 آنچه تمام کرد که کن می کند شرف
 باز پیش که کون شرق دارد زنده
 درختان تو قدم بر پیشان باشد طرم
 دولت مهبت چون تقدیر بر منم لیل
 هر که سرش ز عین این جهان نشسته
 باکی نه شماره در تاریخ شایگان کن
 کس نداند احوال فاضلان بیخ
 قصه با پیشند و خبری پدید نوشت
 آنچه در سجال خوانند نمودن پدید
 همه آن دست بکاران محال است
 در کسی خواهد که گوید که پانصد است
 هر که آن سبب است که زینت عالم جمال
 وین یکی دارد بملک اندر نمودن
 پیش شیخ خضر و سبک شهر سبک خصال
 تا قیامت بی خورد یک پیروز بر زال
 یا بهت یابدت یا ملک یا جمال
 چون برود از اندر آید غربیکه در زبال
 که ز ملک جهانماری بیارید جمال
 هر چه باشد لم نزل تا چاه باشد لیل
 تا ندید از دولت او چه شود که سوال
 تا کی از دیو عیب بدستم و بیخ دل
 قبول تا این چه پدید است سجال
 کاندرو باشد بجای تو بیخ جمال
 او ز مردی پسر مند بود اندر سجال
 کس نیارد که کنون کرد که در جمال
 قصه برود شایخ و قصه چاه و جمال

تو چون هزبشده میماند شحال
 نمود پیش تو چو پیش هر صراف
 ز مهر و کین تو معلوم کت عالم را
 ز بهیست تو به صحت روی تا نه شتاب
 ز غایت زنگ تو بیخ مگر کنار
 ز بی سبب تو به صحت کج کت عالم
 چو طبع من بر می از صحت تو بر اندیشه
 هم بیت من اندر بسکریه تو
 کس که با تو به صحت زدن چون گفت
 همیشه آنکه تو بسکریه دودال لب
 زدی چه بسته ز تو خبرت باد امروز
 بملک در ز تو خبر تو در باد و حسین
 در تعریف مکران
 مرد در دارند اهل دولت لیل جمال
 مرجان این صفای خندان لیل جمال
 عید یا مکران است اتفاق جمال
 اتفاق و جمال هر دو بر با غرم است

هر که با بیع جاندارش نماید سرکشته
 که بماند زنده جان تن برود آو بال
 رسک آید قبولش هر دو اندر بیع آید
 سرکش با آب و آتش و خردش حال
 هر کس با هر کجا باشد مجال جشن
 و رسم مردم را نماند که در او مجال
 آفرین بر کبرش که در سرز پرده این کم
 شتری زین مجزه است که ماه نو مجال
 نه سنگ و با سنگان آید خورد و کباب
 نه یک و با یکجا و غیرت که مجال
 پاک و دلکش چشم آینه کردن خورد
 سخت هم حکم خواهر بر این آینه مجال
 نه ز رزم او ز سپسته نه بخدا و آید
 در دو پای او نو سوار زین و مجال
 این چنین که نشاید هر کس را با آید
 کبر و سوس سید ناز که سوس مجال
 ای ز صد کردن قوی ز بیع تو روز
 وی ز صد دیار سخی ز دست تو روز
 در دو چشم فصلی فصل باشد با کوب
 همچنان که شیر شزه حروف باشد مجال
 فکرت که تا با کس بدید هر روز
 ماه زیند با سپاس و مهر که مجال
 خواسته ناخوابه بخشی کوی کوی کر
 از همان برده شسته یکبارگی رسم آید
 کار عالم بر بسی جود تو سازد سر
 جود تو کوی معیلت و عجز عیال
 اندران خصیصه که از تیر او در جویست
 دیده زلفش سپید است پندنی مجال

بیاید
 ۱۵۲

باغ مست اکنون یک زرد چمن زرد
 و ز مشک و کوه بود در نور و چون چمن مجال
 باغ کوی محبت شد که زین چشم
 بلبل را مشک اندر بوستان که بود مجال
 ناز خان کشت ز باقوت اما کبر
 سبب در کشت و ز شکوف زرد و مجال
 آب گلی در شش حرا و صحنی شده است
 کاغذ را و چشم جهان بر این صبر چینه مجال
 در چنین صحنی گشته که گوهری آید
 گوهری که را وطن در آینه است مجال
 است فرزند ز زمان لیکن ز غرور
 آتشین است عم و اما تبارش مجال
 هر کس اندر مهرگان چو آینه آید
 خدمت آید و شانه سخی بر آب لال مجال
 خوشتر از شهری که در جمعه که کعبه
 مهرگان آید که ز فاش از یکی مجال
 ناز اصحاب را شمال است و همی آید
 بد سگات آید در محض چو اصحاب مجال
 با و باقی تو حضرت با مردم آید
 باد تو حضرت با مردم آید مجال
 چشم بر روی چشم بر سر سبوق
 چشم شب سوال چشم روزه داران مجال
 کوی زنگ نذر که شکسته چشم
 کوی زنگ نذر که شکسته چشم مجال
 کوی زنگ نذر که شکسته چشم
 کوی زنگ نذر که شکسته چشم مجال
 خوش حال لاله بر لاله از شکوه
 لبش چو لبه و بر لبه از شکوه مجال

تراست حق در کوشش حلقه کرد چنان
 تراست تقصیر آشوب فتنه از دوان
 سپهر نصرت اول الفتح کاخ حاکم است
 بزرگوار و زیری که همه سحره او
 ز زمره برزم و ز جبهه لوم تو گشت
 راه سیر شان دوزخ ز گویان است
 فساد از مآب جی که عصری کویه
 نزهت نصین چرخ حسی مبارکیم
 ایاز مرکب نو کرد و خنده بر کردون
 بزرگوار ابر کشیده بنیت به دل
 میزبان که امانت سیر و سندی
 ز جوش کور و نارین و خلد برین
 میزبزم تو چرخ خلد با تو هم در پیش
 کف ز کور و سه بر کف تو با برین
 تو با سعادت شادای شاد چرخ چرخ
 سجدت تو رده بر کشیده چرخ العین
 ای ناله روی منای بر سیرتین
 از دل ز افکند کم از جان ترا چمن



بروی موی کارم نکند باید کرد
 خاک سگت ناید کشیده که وضیا
 سمن بر ابرو و زعفران کاشده
 بعا شمع چمن از دنیاست برهنگین
 اگر کرد و مو چشم من چو ابرو چسب
 روی تو بچشم منی سوسوی و بر گل
 فراق کسست مکار و من بی رسم
 اگر کسب آن تو روزم چو شب کدشت
 ابرو ای کسب کاشان به حسن او دارد
 ز نامه منت عاشر را شده عیال
 چو ابرو حسرت و اندر ضمیر او مفسر
 فدا لک حسرت را در رسوم او هم
 تراست وی چو زین تاره ای چمن
 تراست موی من بر دود اند با توست
 تراست چشم و چمن زلف حیدر علی
 تراست از غم عشق تو روی چمن
 تراست ای مریه با توست با بر پرین
 تراست قامت و روی از غم تو بر چمن

در...

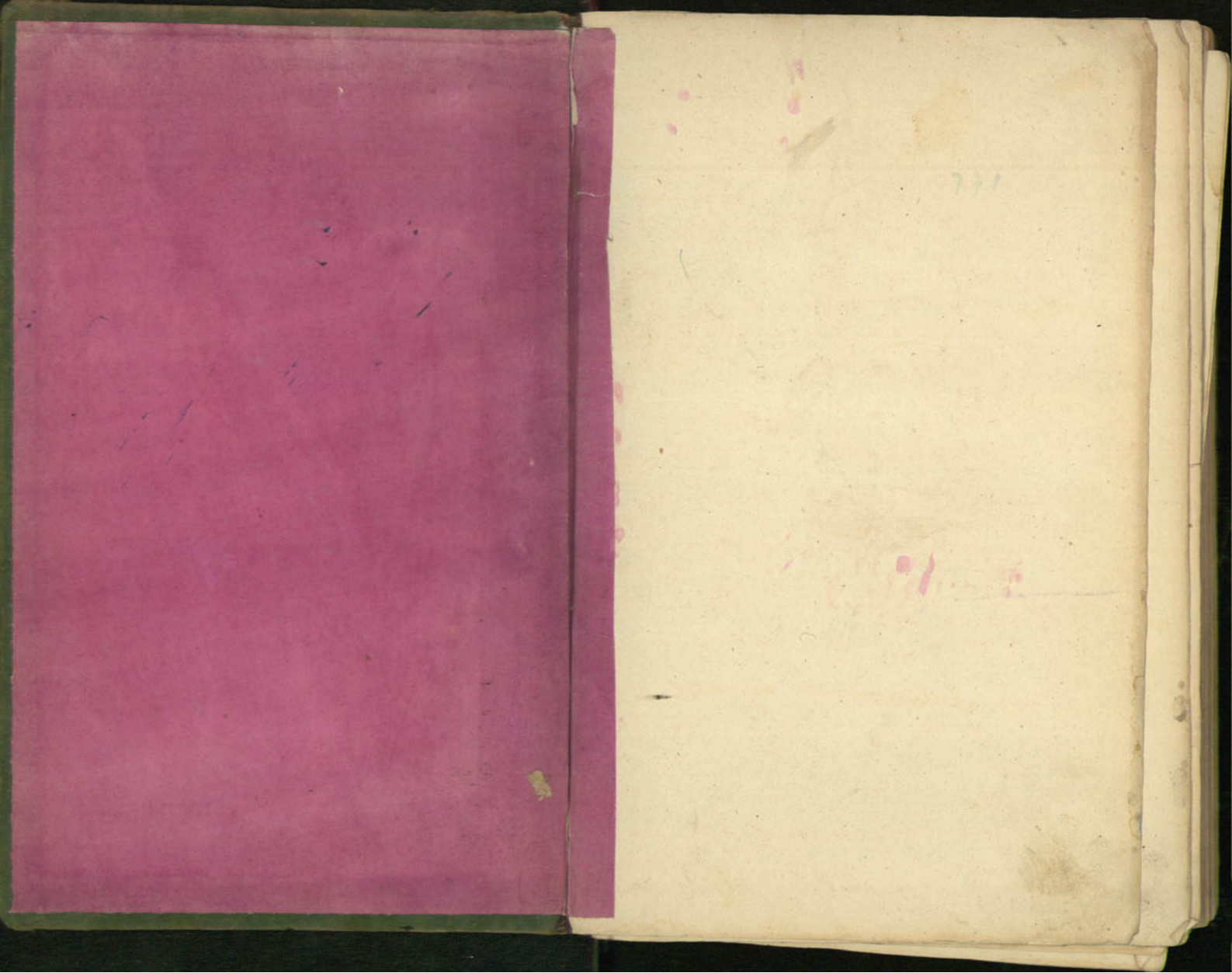
14.

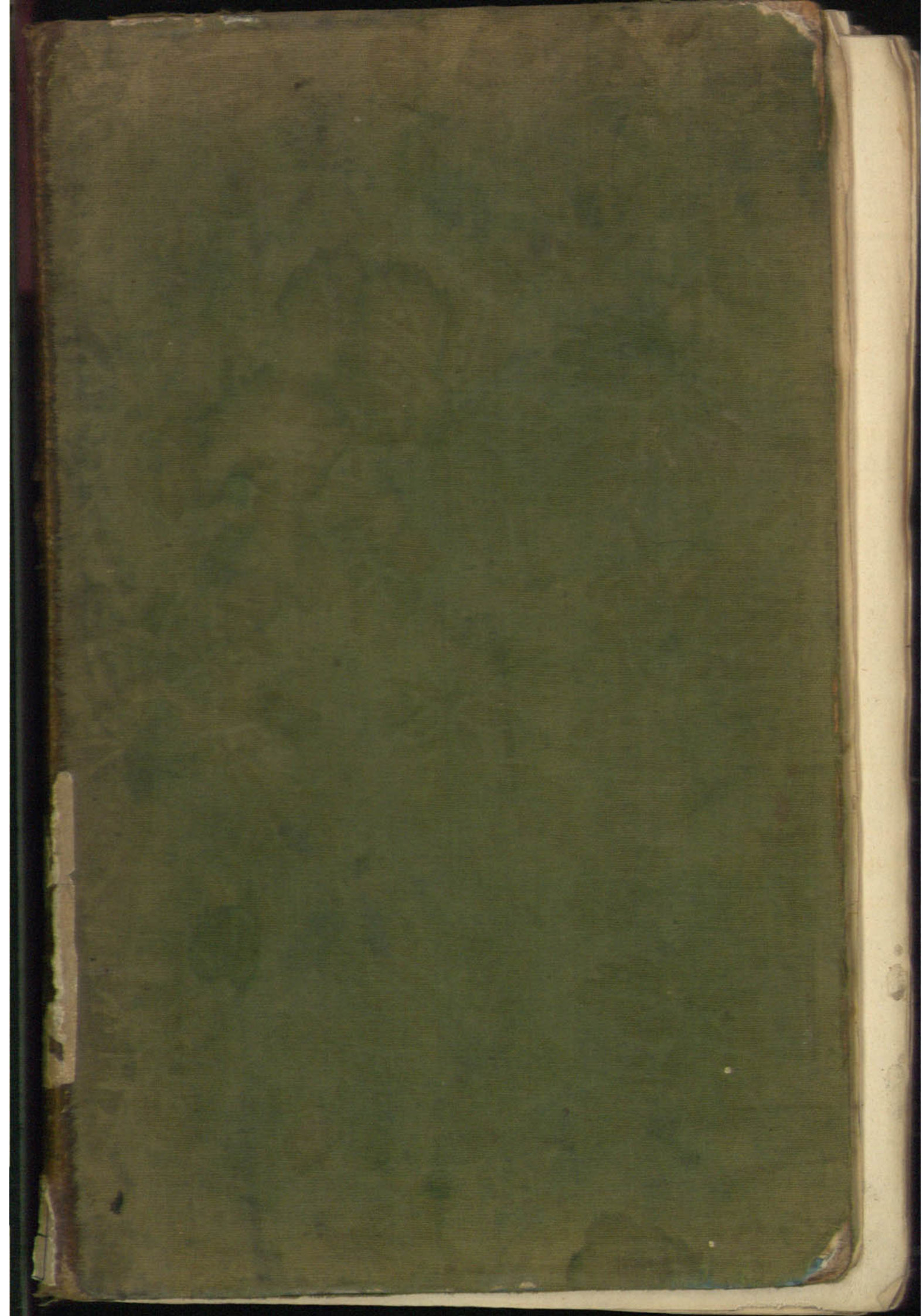
871

141

195

191





110

مكتبة	110
رقم	110